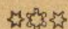
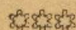


از شهر صبح

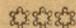
قوقولی قو. خروس میخواند .
از درون نهفت خلوت دل ،
از نشیب رهی که چون رك خشك،
در تن مردگان دواند خون،
ی‌تند برجدار سرد سحر؛
ی ترآود بهرسوی هامون.



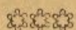
با نوایش ازاو ، ره‌آمده پر ،
مژده می‌آورد بگوش آزاد.
مینماید رهش به‌آبادان،
کاروان را دراین خراب‌آباد .



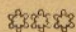
نرم می‌آید .
گرم میخواند .
بال می کوبد .
پر می‌افشاند.



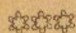
گوش برزنك کاروان‌صداش،
دل برآوای نغز اوبسته است .
قوقولی قو . براین ره تاریك
کیست کاومانده ؟ کیست کاو خسته است ؟



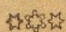
گرم شد از دم نواگراو ،
سردی آور شب زمستانی .
کرد افشای راز های مگو ،
روشن آرای صبح نورانی .



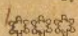
با تن خاك بوسه می شکند
صبح نازنده ، صبح دیرسفر ،
تا وی این نغمه از جگر بگشود ،
وز ره سوزجان کشید بدر .



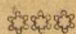
قوقولی قو . زخطه‌ی پیدا ،
میگریزد سوی نهان شب کور .
چون پلیدی دروج کز درصبح
به نواهای روز گردد دور .



می شتابد براه مردسوار .
گرچه اش درسیاهی اسب رمید .
عطسه‌ی صبح در دماغش بست
نقشه دلگشای روز سپید .

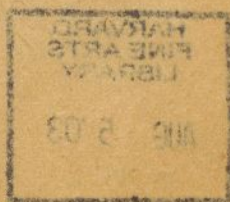


این زمانش بچشم ،
همچنانش که روز ،
ره براو روشن ،
شادی آورده است .
اسب میراند ،
قوقولی قو . گشاده شد دل وهوش .
صبح آمد. خروس میخواند



همچو زندانی شب چون گور ،
مرغ از تنگی قفس جسته است .
در بیابان وراه دور و دراز
کیست کاو مانده ، کیست کاو خسته است ؟

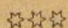
نیما یوشیج ۲ر آبان‌ر۲۵



موسیقی

در نتیجه عقب افتادگی از تمدن دنیا و تعصبات شدید و بیجائی که برای گوش ندادن بموسیقی وطرد کردن آن در اجتماع ما پیدا شده بود، طبیعتاً لطمهٔ بزرگی به اخلاق وروحیات ما ایرانیان وارد کرده است که عکس العمل آن سبب گریز روحی از موسیقی سنفونیک شده که میتوانیم بگوئیم جنبه ملیت پیدا کرده است.

اگر این تعصبات وعقب افتادگی از تمدن نبود وموسیقی ما درآن‌زمان سیرتکاملی خود را می پیمود وازاینها گذشته کسانی هم نبودند که خار پای موسیقی شده وبا تئوریهای غلط خودمردم راگمراه‌کنند شاید تا به امروز ملت ما هم میتوانست در ایجاد ارکسترها و کنسرت های بزرك و همچنین در پروراندن موسیقی دانان، وتنظیم آوازهاوترانه‌های‌ایرانی برای ارکستروایجادمکتب موسیقی‌ملی‌ایران راه‌بزرگیرا طی کند. ولی‌امروزجزفراراز موسیقی سنفونیك که ما آنرا گریز روحی می نامیم چیزدیگری نداریم.



دراینجا میخواهیم علت این گریز روحی را ازاین‌موسیقی عالی‌وعلمی بیان کرده و برای گوش کردن ومطالعه موسیقی‌سنفونیك راهی باز کنیم؛ تابتوانیم ازاین هنر بزرگ که بدون شك زیباتر وزنده‌تر ازسایر هنرها است مستقیماً استفاده کنیم.

من دراینجا مجبورم‌کلمه مستقیماً را بکاربرم چون جوانان تحصیل‌کرده و روشنفکر و مردمان بیسواد وعوام همه از موسیقی سنفونیك غیرمستقیم و بدون اراده استفاده میبرند و خودشان هم متوجه اینموضوع نیستند.

مثلا ماهمه‌صدهابار بسینما رفته‌ایم وآمیخته بافیلم موزیکی راکه احساسات گوناگون هنرپیشگان را بیان میکند مانند (بخل کینه. حسد. هجران. ناکامی. شادی، اندوه. وغیره) وباژست ومیمیك (Mimique) و یا منظره ودکور توام بوده شنیده ایم و این‌نوع موسیقی بدون هیچ‌دلیل درما مؤثر واقع‌شده است.

حال اگر هنگامی که فیلم منظرهٔ هیجان‌آوری ازجنگ بین دو دشمن یا متلاشی شدن‌کوه ها وسیل‌های خروشان (یاقسمتی ازفیلم معروف به فانتزی‌که بهترین نمونه این‌نوع احساسات شدیداست) را نشان میدهند دستگاه ناطقه را ازکار بیاندازند آنوقت خواهیم دید که ناگهان رشتهٔ احساسمان گسیخته میشودودراحساس‌خودنقصی

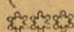
درك میکنیم و این نقص مبدل بناراحتی شدیدی میگردد .

پس میتوانیم بگوئیم ما موسیقی سنفونیك را توام باهنرهای دیگرد کوراسیون(Décoration) دکلاماسیون (Déclamation) وژست وغیره شنیده ولذت برده‌ایم .

حال اگر عکس این‌عمل را انجام دهیم یعنی موسیقی فیلم را مستقیماً وبتنهائی بوسیله گرامافون یارادیو ویا باکنسرت‌گوش کنیم آنوقت چه نتیجه ای خواهیم برد ؟

در اینجا چون درزندگی‌روزانه‌چشم ما بیشتر نظیروقایع و مناظری راکه در فیلم ها مشاهده میکنیم مـی بیند، ولی گوش ما حتی‌چند نت موسیقی‌هم نمیشنود ازاینرو بطور قطع مغزما نمی‌تواند ارتباط این دو را بفهمد و ازقوه مخیله (imagination) خود استمداد بجوید تااحساس زندگی‌را درموسیقی جستجو کند .

در اینجااست که گوش‌ومغزما فقط‌صداهائی‌راکه‌موهوم و گنگ وناآشنا است می‌شنود که گاهی تند وباقدرت وگاهی آهسته وضعیف نواخته میشوند و بخصوص آنکه سر چشمه‌این صداها از موسیقی‌ملی ما دور است و هیچگونه تأثیری نمیتواند در روح ما باقی‌بگذارد.دراینجا ناچار گریز روحی ایجاد میشود ومارا بدنبال خود می برد .



در یکی از کلاسهای درس که درآن موسیقی سنفونیك را راتفسیرمی نمودم‌صفحهٔ از(Paul Dukas پل‌دوکا) موسیقی‌دان‌معروف فرانسه بنام (l'apprenti sorcier) شاگرد جادوگر زدیم .

درموقعیکه موسیقی‌ازسیل‌خروشان‌آبها که بوسیلهٔ جاروهای جادوئی‌وافسون‌شده‌بحرکت‌درآمده بود، حکایت‌میکردواز کستربا قدرت می نواخت شاگردان گوشهای خودشان را گرفته بودند و اخمهایشان درهم‌بود ومرتب زیر لب غرغر میکردند عاقبت طاقت نیاورده وخواهش کردند که موسیقی سنفونیك را ختم کنیم .

این گریز روحی ناچارم کرد کـه افسانه معروف شاگرد جادوگر را برای شاگردان تعریف وارتباط‌آنرا باموزیك (دوکا) تفسیر کنم .

پس‌از شرح آن خواستم گرامافون‌را ببندم ناگهان مشاهده کردم که همگی باین عمل من اعتراض نموده و خواستار شدند که

دو باره صفحات مزبور را بشنوند .

نتیجه رضایت بخش بود . در آخر موزیك همه در یك اغفال سحر انگیز و افسانه ای غوطه میخوردند، وحس لذت از قیافهاشان پدیدار بود . حال باید ازاین موضوع چنین نتیجه گرفت که .

موسیقی سنفونیك

مانند ادبیات زبان دارد و برای ما چیزهائی را بیان میکند.

مانند شعر زیبا است واحساسات انسانرا تحریك میکند

مانند يك تابلوی نقاشی از رنگ های گوناگون و جذاب ترکیب شده است .

همانطور که يك داستان از الکساند دوما یایك نمایشنامه از شکسپیر از قهرمانان و پهلوانان داستانهای افسانه آمیز و مسحور کننده حکایت می کند، يك قطعه موسیقی اپرا Opera یاموسیقی تفسیری هم مارا در پیچ وخم زندگیهای تراژدی . درام . کمدی و یافانتزی می کشاند .

همانطور که يك غزل ازحافظ عشق عرفانی را در زیبائی های شعر بیان می کند ، يك سرناد یایك نکتورن . «Nocturne Serenade» عواطف انسان را در زیبائی های اصوات جلوه گر می سازد .

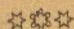
وبالاخره همانطور که يك كتاب از شوپنهاور یا نیچه ویا موریس مترلینگ محتوی فلسفه زندگی و آفرینش است، يك سمفونی ازبتهوون یا چایکووسکی هم فلسفه ای در نهادخود دارد .

مثلا بتهوون درسمفونی پنجم افکارخود را بدین جمله معرفی میکند(سرنوشت دررامی کوبد) .le destin frappe à la porte

باید دانست، پیدایش این ایده در بتهوون، فلسفه سرنوشت وزندگی بتهوون ، برای فهم این سمفونی درخور مطالعه است .

بنابراین همانطور که طرز مطالعه کتاب راهی داره گوش دادن به موسیقی هم براصولی استوار است . باید دانست ما چه نوع موسیقی را باید ابتدا بشنویم و چه نوع کتابی را باید اول مطالعه کنیم .

من بخوبی میدانم که يك دانشجوی دانشگاه تهران برای شنیدن يك سمفونی از بتهوون چه زجر وشکنجه ای به خود می دهد .



حال برای آنکه بتوانیم راه مطالعهٔ بدست آوریم تا از شنیدن این نوع موسیقی خسته نشویم متذکر میشوم که ابتدا باید از موسیقی سهل وفریبنده ای که ملودی (melodie) درآن غنی باشد وآرمونی (Harmonie) کوچکترین صدمه ای به آن نزند شروع کرد.

این نوع موسیقی را بدو طریق میتوان یافت یکی از نظر فرم (Forme) ودیگری از لحاظ سازنده آهنگ.

فرم-اصولاموزیکی که بروی فرمهای «والس،سرناد،رومانس راپسودی،فانتزی،نکتورن،مارش وغیره» ساخته شده است چون از لحاظ تکنیك فرم وعمق مطلب ساده است ونیزسادگی دراحساسات ونوع ملودیهاوتم ها (théme) برای تشکیل فرم آن مؤثراست ازاین جهت زود بردل مامی نشیند ومارا مجذوب خودمی کند.

ماننده والس‌ها ونکتورن‌هاومازورکاهای‌شوپن یاراپسودی-های لیست یا سرناد شوبرت وغیره.

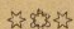
دوم از نظر سازندگان - طرز زندگی و محیط ، حالات روحی وفهم هنری ، ساختمان جسمی ، احساسات ، وبالاخره سوادو درجه معلومات اجتماعی وعلمی سازندگان درآثار آنان نیز مؤثر واقع شده است.

کلیه آثار اشتروس از نظر سهولت فهم و سادگی وزنها برای آنان که هنوز از موسیقی لذت نمی برند راهنمای خوبیست کلیه آثار شوپن و شوبرت و شومن هم بواسطه شدت و تراکم احساسات (با درنظر گرفتن فرم قطعات) زود تر می توانند مؤثر واقع شوند.

باید متوجه بود اصولا آثار سازندگان مکتب رمانتیسم (بعلت آنکه افکار رمانتیك در ایران بشدت رواج دارد) بیشتر خریدار پیدا می کند و بدینجهت آثار رمانتیك ها از کلاسیکها ومدرنیست ها زود تر درما مؤثر واقع میشود.

نکته دیگری‌راکه بایدرعایت کردموضوع گامها وتم ها(Théme) است. سازندگانی که بروی گامها وتم های شرقی آثاری نوشته اند ، هرچه هم از لحاظ تکنیك فرم وهارمونی و کنتربون وسیع و عمیق باشد ، باز چون روحیات وعادات ملی ما شرقیها رامیرساند طبیعتاً بگوش ما خوش‌آیند ومطبوع است. مثلا ما از کنسرتوی

.ویلن خاچاطوریان (موسیقی‌دان بزرگ شوروی) که بروی تمهای ملی ارمنستان ساخته شده است بواسطه نزدیکی کامل با عادات و روحیات ارامنه و شرقی بودن آن نهایت لذت را میبریم . در صورتیکه بایددانست این پیکره کمپوزیسیون ازصداها واکردهای نا مطبوع (dissonance) آرمونی مدرن و با تکنیکی قوی ترکیب شده است وهمچنین آهنك های ملی ومحلی خودمان که بوسیله موسیقی دانان معروف و مدرن زمان حاضر مانند کنی پر موسیقی دان شوروی وپرویز محمود برای‌ارکستر سنفونیك ترکیب شده بگوش ما بسیار خوش‌آیند وزیبا است .



حال قدمی فراتر می‌نهیم چون می‌توانیم ازاپراها وموزیکی که دارای داستانهای جذاب ویا امپرسیون داستانی است استفاده کنیم مثلاشنیدن اپرابوهم(la bohême)اثرپوچینی با دانستن موضوع آن وترجمه اشعارش دیگر برای فهم ما دشوار نیست.
ویاسمفونی‌فانتستیك برلیوز « laSymphonie Fantastique» با دانستن تفسیر آن میتواند در ما مؤثر واقع شده وامپرسیونی‌از عشق‌وانتقام وترس‌ومرك درما بگذارد .

با طی مراحل فوق اینك متوجه موسیقی فلسفی وعمیقی که بیشتر منحصر به اکل آلمان است میشویم در اینجاگوش و مغز ما لحظهٔ استراحت نمیکند ترکیبات محکم و توداری را می‌یابدکه از احساسات عالی وزیبائی هنری وفلسفه وفانتزی نیزغنی است .
طنین ها ورنك های‌عالی درخشندگی وشفافیت خاصی‌ایجاد کرده‌که انسان را مبهوت‌می کند .
ملودیها با خواص احساسی خود از بین هارمونی های‌عمیق وابتکاری سردرمی‌آورد .
در این گونه مواقع کسانیکه موسیقی دان نیستند لبخند رضایت بخشی بر لب جاری میکنندولی آنها نمی دانندکه چه می-شنوند وچه حس میکنند .

این نوع موسیقی را پس ازمطالعه نکاتی‌که دربالاتذکر داده شد در آثار بتهون باخ هیندل موزار واگنر . چایکوسکی می توانید بیابید وبدقت گوش دهید چون فهم آنهاچه از نظرایده و چه از نظر تکنیك دشوار است .

مرتضی حنانه



TRISTAN RISSELIN

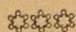
کنسرت تریستان ریسلن

برنامه سنگین کنسرتی که ساعت ۸ بعدازظهر شنبه ۲۱ فروردین بوسیله تریستان ریسلن پیانیست و برتووز (Virtuose) بلژیکی اجرا شد مدتی در محافل موسیقی دانان وهنرمندان وحتی دانشجویان دانشگاه ودبیرستانها سروصدائی راه انداخته

بود .

باید دانست که کنسرت های موسیقی دانان خارجی، موجب ترقی افکار هنری در ایران و شناختن هنرمندان و ارزش کار آنان گردیده و علاوه بر آنکه مارا از لحاظ آشنائی باهنر بمعنی واقعی قدمی فراتر می برد ، متوجه اصول غلط موسیقی ایرانی که بدست اشخاص بی سواد تنظیم شده نیز کرده ، و کم کم در نتیجه احساس ضعف در رشته های هنری خود، ایمانمان را از آن قطع نموده و مارا آماده ایجاد محیط بزرگتری خواهد کرد . وهمچنین در اثر دیدن وشنیدن کنسرت های موزیسین های سایر ملل جهان ؛ موسیقی دانان ایرانی از تکبر و نخوتی که (در نتیجه دوری از صحنه های هنری پدید می گردد) بیرون آمده ، وبیشتر بکار خود خواهند پرداخت .

بـا اشاره بنکات فوق ، انجمن مجله خروس جنگی ازچنین هنرمندانی که کشور مارا نیزمیدان هنرنمائی خود قرار داده ، و به ایران مسافرت می کنند ، صمیمانه تشکر کرده ، وازهر گونه کمکی در تسهیل امور مادی آنان دریغ نخواهد کرد .



اینك عقاید چند نفر از موسیقی دانان ایران دربارهٔ کنسرت تریستان ریسلن .

«شك نیست که ریسلن با ویرتووزیته و توشه قشنك و»
«سونوریته وسیع و بزرگ خود شنوندگان را مجذوب ومسحور»
«کرده بود ؛ ولی اتفاق کوچکی که در موقع شروع قسمت اول»
«کنسرت در سالن بوقوع پیوسته بود ، پیانیست جوان وحساس را»
«کمی عصبانی نموده بود ، که کم کم رفع شد بطوریکه قطعات »
«مدرنی را که خارج از برنامه بود استادانه تر و با احساساتی»
«آرتیستیك اجرا کرد .

ریسلن در آتیه نزدیکی ویرتووزعالی و بزرگی خواهد شد .

مادام خاراتیان

« Reflets dans l' eau » اثر دبوسی وهمچنین قطعه Ravel را بسیار ماهرانه نواخت

روبیك گریگوریان

تاکنون مانند ریسلن پیانیستی بایران نیامده است .

خوتسیف



نینا اوگانیان دانش آموزی است که در کلاس ششم ریاضی دبیرستان نوربخش مشغول تحصیل می باشد او تنها یکدانش آموز ساده ریاضی بنظر نمی آید ، بلکه احساساتش از دیر زمانی اورا برانگیخت که بصحنه های هنری پای گذارد. مدت هشت سال است که شاگرد کلاس پیانوی مادام خاراتیان می باشد و دراین مدت توانسته است بااجرای برنامه های نسبتاً سنگین و قابل ملاحظه ای ازقبیل «اتودهای شوپن سونات ها و کنسرتوی شمارهٔ ۱ بتهون و پرلود فوك باخ وغیره» محبوبیتی در دل استاد خود ایجاد کند .

در شب ۲٦ اسفند ۱۳۲۵ در جشنی که بمناسبت نوروز باستانی ازطرف دانش آموزان دبیرستان نوربخش داده شد، نینا با نواختن Rondo capricioso از مندلسن Mendelssohn و یکی از والسهای شوپن هنرمندی خودرا باثبات رسانید .

نینا محبوبیت خاصی در دل دانش آموزان و دبیران نوربخش دارد و گاهگاهی برای آنان کنسرتهائی میدهد .

بگفته استادش طرز کار و تمرین نینا رضایت بخش است بسیار ساعی و باهوش است ولی متأسفانه اخیراً در اثر نزدیکی امتحانات ، در ماه بیش از یك جلسه نمیتواند در کلاس پیانو حاضر شود .



ازدرون اطاق بخصوصی درهنرستان عالی موسیقی ، هرروز طنین آهنگ هائی که از انگشتهای ویولونیستی بلند میشود ، بگوش می رسد . که نوازنده آن باالجاجت وسرسختی عجیبی نت های فالش را اصلاح ، وپاساژ های سخت را تکرار می کند . بارها اتفاق میافتد که برای صحیح وتمیز اجرا کردن فلاژولت هاونت هائی که در اکتاو های بالا قرار دارند با صبر و شکیبائی قابل تحسینی چندین ساعت کار می کند .

سرژ شبابیان در سال ۱۳۱۵ درسن ده سالگی درهنرستان عالی موسیقی نزد آقای خوتسیف استاد ویلن مشغول آموختن ویلن گردید وهنوز هم تحصیلات خود را نزد همان استاد ادامه میدهد .

در اواخر سال ۱۳۱۵ درکنسرت (کارول-یان-زوبك) استاد عالی هنرستان موسیقی درسالن دبیرسیان البرز کنسرتوی بریو Berio نمره ۹ را نواخت .

پس از ده سال در اسفند ۱۳۲۶ درکنسرتی که خود درسالن هنرستان عالی موسیقی ترتیب داده بود قطعات ذیل را با مهارت اجرا کرد .

« کنسرتوی مندلسن (سه قسمت) . هیبرو ملودی اثر آخرن والس بلوئت اثر دریکو . آوه ماریا اثر شوبرت . وچند قطعه دیگر »

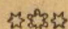
سرژ در هنرستان ازدو نفر شکایت دارد . یکی از رفیق کوه پیمای خود امیر حسن جندیان که برای اشغال اطاق کار او (برای تمرین کلارینت) سماجت عجیبی بخرج میدهد .

و دیگری دربان هنرستان است که روزهای جمعه باورود او به هنرستان برای تمرین ویلن مخالفت میکند .

نقاشی

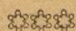
از همان اوان حس میکردم که هدف وروش نقاش جز آن باید باشد که در پیش ما رواج دارد! خوشبختانه دیدن محیط هنری اروپا یخصوص پاریس، تأثیر عمیقی در من بخشید و مرا در آنچه که عقیده داشتم پایدارترم گردانید. هنرمندان ما غالباً شکایت دارند که محیط ماهنرمند پرور و مساعد نیست؟ و هنرمندتشویق نمیشود ومردم هنر نمی‌فهمند!! اینگونه اعتراضات بیجا بیشتر از اینست که عموماً از این اصل مهم بیخبرند که «محیط مساعد و هنری را خود هنرمند است که باید فراهم کند نه مردم» وغافلند که هنرمند خودمسئول این نامساعدی‌محیطش میباشد. مردمی که هنرمندیها را نه بینند و درمورد سلیقه های مختلف سخنهائی نشنوند، و چشمشان آنطور که باید بکار های هنری آشنا نشود، چگونه میتوانند مروج هنر ومشوق هنرمندباشند!؟ بیجا تروعجیب تر اینکه هنرمندان ما، هریك، از پیر وجوان، باکشیدن دو تا صورت شبیه ازمغفور خاقان وچند منظره ازشاه عبدالعظیم وگلاب دره یاقهوه‌خانه‌ها باین عنوان که طبیعی میسازند خود را از نقاشان چیره‌دست می‌پندارند، و انتظارها از مردم دارند غافل از اینکه کورکورانه دنبال یکنوع نقاشی قراردادی و مبتذل از سنه‌های گذشته راگرفته اند و با برپشت پای گذشتگان نهاده پیش‌میروند. پیشروی که نه، بلکه رکود باید گفت زیرا همه‌اش کورکورانه و تقلیدی است. حتی کپی محض و غلط وبدون فهم از روی طبیعت. نقاشیهای ما از شعر و داستانسرائی وشعر وشاعری ما، از سجع و قافیه بیرون نیست. موسیقی ما آهنگش همان موسیقی بربری وآوازهایمان اهمیتش بیشتر روی شعر ومعانیش میباشد آنهم بطور دیمی ودلبهوسه، یعنی درساز هرجور که پنجه روی‌آن بگردد ودر آواز هرگونه که صدا در حلقوم و ناف بچرخد. البته هیچکس منکر این نیست که هنرهای زیبا باید معرف احساسات آدمی، و سند روحیه‌ی روز مردم یك محیط باشد ولی باید که همه‌ی این وسائل بنحو درستی بکار رود و جنبه‌ی هنری آن بردیمی بودنش حتماً مزیت‌داشته باشد وبیش از همه منظور آن باشد که حدود و هدف خود را بیش از حدود وهدف‌سایرهنرها بالاستقلال مراعات کند. ونیز باید دانست که هنردراصل بمعنی ایجاد کردنست یعنی بیان احساسات را نمودن بوجه عالیتر و غیر عامیانه زیرا خواهی نخواهی هر اثری چه بد وچه خوب درهر حال، بیان احساسات ی-

کند . و همه کس بهر زبانی که شده و لوهم که الکن باشد منظور خود را بیان می نماید بی آنکه در سلیس بیان کردنش دربند نظم وترکیب کلمات و یا زیبائی تشبیهات و جملاتش باشد. « غالب مردم معتقدند که هنریك چیز خدا دادی و طبیعی است ! نقاش یا نویسنده‌ی خوب شدن ، مجسمه ساز یا موسیقی دان خوب بودن‌همه وهمه بسته بایستی که شخص‌ذوق‌طبیعی‌داشته باشد.درست است که اگر کسی باندازه‌ی کافی بقول مردم ذوق طبیعی (و بقول بنده ذوق کسبی) نداشته باشد هنرمند نمیتواند بشود ولی درهر حال برای هنرمند خوب شدن ، کار وپشتکار ، فهم در طبیعت ، و طرز استفاده‌ی از آن بنفع خود ، و دانستن هدف هنر لازم است . باید متذکر شد که طبیعت هرگز پیشه‌ای را برای کسی انتخاب نمیکند ، وبرپیشانی او نمینویسد که این باید نقاش و آندیگری موسیقی دان شود . بایدی در کار نیست جز پشتکار . هرکس باندازه ذوق خود برای هنرمند خوب شدن در طلب خواهش و پرورش سلیقه‌ی خود می کوشد ، و کم کم در آن رخنه می کند تا نتیجه‌ی لازم را بگیرد . یك هنرمند ، باید با پشتکار و اعتیاد خود در پیشه اش ، از حال عادی ، دریك‌عالم خصوصی تر وارد شود ، تا بتواند آن نمایشات و جلوه های دقیق تر طبیعت راکه از دسترس مردمان عادی « بعلت توجه نداشتن مستقیمشان بآنها » دور است دقیقا به بیند ، تا بدینوسیله ، هم‌حس بینائیش را پرورد وهم محسوسات خود رااز روزنه‌ی چشم‌خویش با اصول هنری ، ومهارت سهل وممتنع نشان بدهد .



وقتی که اهل ذوقی وارد موزه‌ی آرمدرن پاریس میشود وآنهمه جاروجنجال را در اختلاف مکتبهای نقاشی ، درآنجامی بیند شدیداً تکانی خورده از خودمی پرسد که چرا اینهمه گوناگونی‌در سلیقه های مختلف پیش‌آمده است ؟! همینگونه‌چراها ؟؟ کافی است که یك نفر محقق را تاآنجاکه لازم است بکشاند و باو بفهماند که منظوراز‌هنرونقاشی چیست. بایداقرار کنیم که نقاشان ماقرنها از معنی واقعی هنربدورند . بگذریم از یکعده‌ی معدودی ازهنر-مندان گمنام که ثروتی برای ماگذاشتند وحتی سرمشق‌مللاروپائی شدند. وهنوزهم آثارآنها را هنرمندان اروپائی نمونه‌ی کار های جدید خود قرار داده ازآن استفاده می کنند ولی این‌کافی نیست که

تنها بمرده ها بنازیم و استخوان پوسیده های صد واندی ساله را زیر ورو کنیم و بحکم این بند« من آنم که رستم قوی پنجه بود» گردن برافرازیم



پس‌از آنکه این‌فکر بمغز هنرمندان رسید که باید محسوسات خودرا نشان بدهند نه که بنده‌ی سلیقه‌ها وذوق‌های دیگران باشند، مکتبهای مختلفی پدیدآمد که درمیان همه‌ی آنها فقط دومکتب بود که برفراز ترقی‌ی خود رسیدند و نتیجه‌ی کاوشهای سالیان دراز شان را بدست دادند. یکی امپرسیونیسم بود که تحولی در عالم رنك‌آمیزی ایجاد کرد و بمعنی نقاشی آب ورنك دیگری داد. و آندیگری که جدیدترین همه ، واز نظر فن مستقیماً بهنر نقاشی منتسب است نه بشعر و شاعری و داستان سرائی ، مکتب کوبیسم است. که درمیان این دو مکتب یعنی از امپرسیونیسم تا کوبیسم محشری بپاشده ، و هنرمندان باحرارت‌فوق‌العاده فعالیت کرده‌اند. (اینهمه فعالیت ها فقط بفقط برای این بوده است که ، نقاشی ، یقه‌ی خود را از چنگ طفیلی هائی که شخصیت او را در میان شخصیت های خود گم کرده بودند رها کند و خود را آنطور که باید بنمایاند) این معنی چنان در نمایشگاههای نقاشی‌ی اروپا خصوصاً پاریس‌آشکار است که ، هیچ اهل ذوقی گرچه درهنرهم‌وارد نباشدنمی‌تواند اینموضوع را انکار کند. هرچندکه دراروپاهم. هنرمندان‌زیادی‌هنوز، ریسمان‌بگردن عقاید پوسیده وروش کهنه‌ی خود انداخته آنرا کشان کشان ازدنبال می‌کشند وازتعصب «که ازبی‌اطلاعی‌می‌خیزد» نمیتوانند برای دست کشیدن ازآنها خودرا حاضر کنند ، ولی پیداست که با این همه ؛ حس می کنند که عمری را بقلم صدی یك غاز زدن گذرانده‌اند (مانند غالب هنرمندان ما) و نتیجه‌ای عایدشان نشده است ، فقط باچشمانی که زل‌زل می درخشد ، بآنهائی که گوششان ابداً بدهکار شماتت‌ها، بدزبانیهاومسخرگی‌های آنان نیست‌خصمانه نگاه میکنند ، کاشکی اقلا یك همچنین محیطی هم در کشور ما وجود داشت و پیشروانی میداشتیم که یکعده دشمنان هنری دردنبالشان بوده بنظر خصمانه بآنان نگاه میکردند. ولی‌متأسفانه ، نه تنها باید ازوجود چنین میدانهای رقابت ، دل برید بلکه دراصل باید ایمان داشت ، حتی این‌چند نفری هم که افتان وخیزان ، خط مشی‌هنر را درپیش

دارند واززور بی‌خبری بچکنم چکنم گرفتار شده‌اند، دیر یازود دست از کار میکشند. زیرا وقتی که بحال آنسان نگاه کنیم اولا در مینیاتورسازی، از دومکتب بهزاد و رضا عباسی که بگذریم، بقیه همه، رد پای همین دومکتب را گرفته میروند. هدف و منظوری هم درمیان نیست. زیبائی، مفهوم و معنی ندارد. نه خط وطرحی درمیان است ونه رنك وحالتی. وهمیشه چون شاعران ما که گل و بلبل جزء لاینفك شعرشان است برای اینان هم موضوع مینیاتور، هرگز از یك چنار وسرو یا یك جوی آب و تنگ شراب، یك ساقی مخمور ویك شیخك گردن کج بیرون نیست. همیشه همان درخت با همان گونه رنگها همان دلبران باهمان قیافه ها، همان اسلیمی ها و کمپوزیسیون ها باهمان رنك آمیزیهای قراردادی‌است. تاایرانی جان در بدن دارد بایداینگونه مینیاتورهارا ببیند یا که مینیاتورهای آقای حسین بهزاد حالیه را! بازهم گلی بجمال آقای بهزاد؛ زیرا دیگران نیز با مخلوط کردن نقاشی معمولی پردازرا بامینیاتور، گمان‌دارند که مینیاتور مدرن‌ایجاد می کنند. واما طبیعت سازان ما که هریك سفری باروپا رفتند (عمرشان دراز) هریك با یکی دو تابلو کپی از موزه‌ی لوور درزیر بغل مراجعت کردند آنهم بااشتلم‌ها، نه کارشان راکسی دید ونه کپی‌هاشان را. وهرگز صدائی‌هم از کسی درنیامد وهرکس‌هم هرچه دیده بود برای خودش بود وبس. بااینحال انتظارها داشتند و دارند که باسلام وصلوات آنهارا درزمره‌ی‌استادان بزرك‌وهم‌پایه باهنرمندان نامی، نام برند. و کارهایشان نیز بقیمت نسبتاً گزافی خریده شود که تشویق شوند وگرنه لابد تشویق نشده‌اند، ومردم هم که هنرمند پرور نیستند، وهنررا هم که نمی‌فهمند؛ پس آنها بآنور ومردم هم باین‌ور ومارا باشماکاری نیست. کسی منکر این نیست که ایران منبع ذوق وهنر است وازاین‌لحاظ از کشورهای درجه اول هنری‌است. همین کاشی کاریها ونقشهٔ قالیها و فرشها که درو پیکر مارا زینت داده است نمونه‌ی‌کامل ذوق ایرانی ودلیل‌توجه مستقیم مردم به‌هنروهنرمندان است ولی هنرمند ما باید یاد بگیرد که چگونه باید هنری را بسوی حقیقت و کمال روز پیش برد. وباید‌بمردم یاد دهد که چگونه باید درهنر نظر کنند وازهرهنری‌چه چیزها بایدانتظار داشته باشند.

از ضیاء پور

نبش

امامزاده‌ی قدیمی و کهنه بی بی‌سکینه بالادست آبادی مثل فقیری که کنار جاده چمباتمه می‌نشیند ، قرار گرفته بود .

سالها بود که این امامزاده در مکانی دورافتاده سرد و ساکت ایستاده ، و گلدسته های نیمه شکسته و گنبد خاکی آن راهنمای چارپا دارانی بود که گاه گاه از آن راه عبور میکردند .

اهالی ده هیچکدام نمیدانستند که اینجا محققاً امامزاده است یا خیر ، فقط از زبان سکنه‌ی قدیم آبادی نسل به نسل نام امامزاده بی بی‌سکینه روی آن مانده بود ، و دهاتیها گاهی اوقات که از جلوی آن رد میشدند از دور سلامی داده میگذشتند .

ضمناً چون مکان مقدسی شناخته شده بود ، اغلب طبقهٔ ارباب واعیان ده مرده‌هاشان را آنجا دفن میکردند .

از سردر خراب و کج و معوج امامزاده معلوم بود که مردم چندان توجهی بآن ندارند .

اطراف صحن دوسه مقبره‌ی تاریك ودخمه مانند دیده میشد ، حرم آن عبارت بود از سرداب کوچکی ، که جز ، یك سنگ قبر ، دوسه عدد شمعدان حلبی و چندشمایل زرد شده چیزدیگری در آن وجود نداشت .

سکنه‌ی دائمی این امامزاده چند کبوتر چاهی بودند که داخل مقبره ها یاروی درخت شاه‌توت خشك شده‌ای که سالها بود مثل یك عزادار کنار حیاط خشکش زده‌بود پرپر میکردند ، ودوسه تا غاز لاغرو که همیشه روی سنگهای شکسته دور حوض که گویا سنگ قبر بوده ، کز کرده وچرت میزدند .

فقط بعضی‌شبها وقتیکه مرده‌ی تازه‌ای میآوردند صدای قرآن خواندن شیخ نورالدین متولی وقاری امامزاده از کنج مقبره ها شنیده میشد .

شیخ نورالدین مرد سی‌وپنج ساله‌ای بود که تولیت این امامزاده را ازپدرش ارث برده بود ، وامور خودش را ازقرآن خواندن بالای قبرها یاقرائت زیارت نامه میگذارند .

ازابتدای کودکی که پدر ومادرش مرده بودند ، اوهمیشه درکنج همین مقبره ها ، تك وتنها بسر برده وتمام دوره‌ی زندگیش تقریباً درچهار دیواری این‌امامزاده گذشته بود .

اطاق مسکونی او مقبره‌ای بود که بعلت تاریکی همیشه در آن‌شمع میسوخت . در گوشه‌ی مقبره‌شوشتری کهنه‌و یك بالش‌چرك قرار داشت ، کنار بالش چندورق پاره‌ی دعا و رساله افتاده بود وبنظر میرسید چندین سال است که ازآنجا تکان نخورده .

شیخ نورالدین شبها بعدازاینکه قرآنش را میخواند ودر های امامزاده را می بست داخل همین مقبره روی شوشتری ، زیر عبای‌که هم لباس وهم بالاپوشش بود میخوابید .

باوجودیکه شیخ نورالدین قلباً آدم بدی نبود ، تمام کسانیکه با او برخورد میکردند ازدیدنش کراهت داشتند .

اندام لاغر و قوزی ، صورت سبزه و ته‌ریش زرد رنگ ، قیافه گرفته وعبوس ، شب کلاه سبز بیدزده ، وعبای کهنهٔ پشم شتری که همیشه ودر هرحال روی دوشش بود ، همه‌ی اینها اورا درست یك قرآن خوان بالای سرمرده معرفی میکرد .

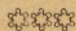
ازاینجهت مردم اصلا قیافه‌اش را شوم میدانستند وهروقت یکنفرشان میمرد ، فکر میکردند شیخ نورالدین هم دراین مردن دست داشته است .

زندگی اوخیلی‌سرد و بیروح بود ، هرروز صبح که نمازش را میخواند ، دوسه دوراطراف صحن قدم‌میزد ، اگر خورده نان چیزی داشت به کبوترها وغازها میداد ، بعد عبارا بدوش میگرفت ودوزانو روی شوشتری درمقابل لوح قرآن مینشست و بنا بعادت یك سوره میخواند ، آنوقت مدتی در حال انتظار اطراف صحن و جلو درامامزاده قدم میزد ، وبازمیآمد سرجایش قرار میگرفت ، بالاخره تانزدیك ظهرچندمرتبه‌این‌عمل‌را تکرار میکرد ، اگرخبری نمیشد با ناامیدی ازامامزاده بیرون میامد و میرفت به قبرستان عمومی مجاور امامزاده‌آنجا هرطور بود درروز حتماً یك مرده می آوردند ، شیخ نورالدین یك سوره میخواند وبانان حلوا وخرمای خیراتی‌شکمش‌راسیر میکرد وتاموقعیکه مرده را بخاك بسپرند آنجا بود وقتی‌آفتاب غروب میکرد باز هیکل‌خمیده وعبابدوش او روی جاده‌ی امامزاده پیدا میشد وصدای پایش که درصحن خاموش طنین میافکند غازها راکه روی سنگهای کنار حوض خواب بودند متوحش میساخت .

یکسره به مقبره میرفت عبارا بسرش میکشید ومیخوابید .

فقط اگر سال وماهی یکدفعه کسی از خانواده های اعیان آبادی میمرد تا دوسه روزکاروبار او بدنبود . همین شبها بود که شیخ نورالدین ازاول غروب درهای امامزاده را می‌بست ومیرفت توی مقبره بالای سرمرده می‌نشست وتاصبح قرآن میخواند .

این‌وضع تقریباً زندگی دائمی شیخ نورالدین بود ، وسال های متمادی روز و شب را بهمین منوال میگذراند . میتوان گفت که حتی‌احساسات و تمایلات جنسی‌هم دراو کشته شده بود ، زیرا شیخ نورالدین تاکنون صورت زنی‌را ندیده بود ، تنهاصورتی از زن که ممکن‌بود درحافظه‌ی او اثری بجا گذاشته باشد قیافه‌ی مادرش بود که درموقع خردسالی شیخ نورالدین مرده بود ، ازآن ببعدهم اگرزنی میدید همانهائی بودند که گاه‌گاه برای دفن مرده ها یافاتحه خوانی اهل‌قبور وزیارت شب‌جمعه بامامزاده میآمدند، ولی‌آنهاهم همیشه درچادر سیاه وروبنده مستور بودند ، بنابراین او اصولا از وجود زن جز یك هیكل سیاه پوش چیز دیگری نمیشناخت .



یکی‌از روزهای تابستان نزدیك غروب‌بود که شیخ نورالدین ازآبادی برگشته ودرجادهٔ باریك وپرگردوخاك باتأنی وسربزیر بسمت امامزاده میرفت .

هنوز اثرات‌آفتاب زردی ازصحنه قبرستان مجاورمحونشده بود ، نسیم خنکی که ازروی باغات آبادی برمیخاست چندش لذت بخشی دراو ایجاد میکرد . شیخ نورالدین که همیشه درموقع گذشتن ازاین جاده سرش پائین‌بود وتند میرفت امروز دراثرخنکی ملایم هوا سرحال‌آمده وقدمها را آهسته کرده بود .

وقتی‌بسر بالائی کوچکی که مشرف بچشمه‌ی‌آب بزرگی‌بود رسید کمی مکث کرد . این چشمه که درپای‌تپه پائین دست امامزاده قرار داشت محل‌پرت افتاده و خلوتی بود که گاهی اوقات بعضی‌از اهالی‌ده برای غسل کردن به‌آنجا می‌آمدند، کنار چشمه درخت‌انجیر خشك شده‌ای دیده میشد که میگفتند این درخت نظر کرده است و مردم برای دخیل‌بستن به‌آن هم میامدند .

شیخ نورالدین از دور ، درپائین تپه چندنفر قرقچی وزن های چادری را دید که کنار تجیر بزرگی که اطراف چشمه کشیده

بود پاس میدادند ، دوسه قاطر ویك مادیان جهاز کرده هم کناری مشغول چرا بودند .

او اغلب اوقات دراین محل اشخاصی را میدید که برای غسل کردن درچشمه می‌آمدند ، ولی تابحال این تشریفات وبروبیاها را درآنجا ندیده بود . آنا بفکرش گذشت که لابد یك نفر از خانواده‌ی ارباب وخان‌آبادی مشغول غسل کردن است .

اما اینموضوع برای‌او چندان قابل توجه نبود و برایش فرق نمیکرد کسانی که دراین‌آب میروند ازچه تیپ وطبقه‌ای هستند ، فقط موقعیت اشخاص یك وقت برای او درخور اهمیت بود ، آنهم موقع‌مردن آنها بنابراین اصلا به‌آن تشریفات وکسانیکه در پای چشمه بودند توجهی نکرده و همینطور ساکت و خونسرد براهش ادامه میداد ، وقتی‌کاملا به بالای بلندی رسید بنا بعادت و بطور طبیعی یکمرتبه دیگرسرش را برگرداند وپائین تپه را نگاه کرد .

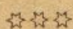
درآن‌محل پرت افتاده‌ی دور از زندگی درسینهٔ سنگهائی که شیخ نورالدین تاکنون جزخاموشی وآفتاب سوزان چیزدیگری ندیده بود ، نقشی از زندگی خودنمائی میکرد که تابحال حتی در عالم‌خواب هم باآن برخورد نکرده بود .

روی تخته‌سنك بزرك کنار چشمه اندام سراپا لخت دختری دیده میشد که موهای سیاه بافته روی سینه‌ی سفید و برهنه اش افتاده وباخونسردی ودلربائی مخصوصی مشغول لباس‌پوشیدن بود .

شیخ نورالدین ازدیدن این منظره بکلی خودش راگم کرد ، دریك‌لحظه تمام دوره‌ی زندگی خاموش وناقص خودرا که گوشه‌ی مقبره‌ها ویا بالای سرمرده‌ها گذرانده‌بودفراموش‌نموده و باحرص و ولع عجیبی بدن سفید وبرهنه‌ی‌آن دختر را تماشامیکرد .

دراین موقع قرقچیها که هیکل قوزی شیخ نورالدین را در بالای تپه دیدند بنای داد و فریاد راگذاشته واورا تهدید کردند. شیخ نورالدین خواهی نخواهی ازآنجا رد شد ، وقتی نزدیك امام زاده رسید یکمرتبهٔ دیگر پشت سرش‌را نگاه کرد ، اما جزدامنه‌ی شنی تپه که بایك خط شکسته به‌آسمان وصل‌شده بود ، چیز دیگری ندید . روبرویش سر درخرابه ودیوار کهنه وکج ومعوج‌امامزاده باخاموشی وبی‌اعتنائی همیشگی‌اش بجای‌خود باقی‌بود ، وقتی‌صدای ضربه‌های پایش را در‌دالان امامزاده شنید بی‌اختیار یك‌اثرخستگی

و بی‌حوصلگی در خود حس کرد ، همانوقت در را بست یکسر بداخل مقبره رفت روی شوشتری کهنه دراز کشید و انقدر فکر کرد تاخوابش برد .



چند روز بود که بر همخوردگی محسوسی درزندگی عادی شیخ نورالدین پیدا شده بود.

دیگرصبحها که بیدار میشد برخلاف معمول قرآن نمیخواند در موقع نماز اغلب یکی دو رکعت زیاد و کم میخواند وچند بار نمازش را میشکست . روزها اصلا نمیتوانست در امامزاده بنشیند، صبح بیرون‌میرفت تا عصر اطراف ده‌پرسه میزد، غروب برمیگشت و در کمال بی حوصلگی گوشهٔ مقبره میخوابید .

یك روز بعد از ظهر که خود راآمادهٔ بیرون رفتن کرده بود یکمرتبه یادش آمد که شب جمعه است .

قیافه اش قدری متبسم شده و از حالت انتظار مبهم وشدیدی که تازه در او پیدا شده بود بیرون‌آمد .

ازرفتن منصرف‌شده شوشتری کهنه‌را از مقبره بیرون‌آورد وجلوی ایوان حرم پهن کرد ، بعد دو زانو روی‌آن نشست وشروع به قرآن خواندن کرد اماهرچه نشست خبری نشد وجزچند نفرمرد که برای وضو گرفتن به امامزاده‌آمده تعظیمی کرده ورفتند کس دیگری پیدا نشد .

کم کم هوا تاریك شد . احتمال نمیرفت دیگر کسی بیاید شیخ نورالدین نومیدانه در امامزاده را بست‌شوشتری را برداشت بردتوی مقبره نشست وبخیالات‌فرورفت. ساعتهای متمادی همینطور نشسته و در افکار واندیشه های شیرینی غوطه وربود گاهی‌چرتش میبرد باز یکمرتبه تکانی خورده چشمهایش را میمالید ومثل اینکه میل نداشت بخواب رود دوباره مشغول‌ِ تفکر میشد .

تقریباً نیمهٔ شب بود که شیخ نورالدین درروشنائی خفیف شمع که از مقبره بحیاط افتاده‌بود زن چادرسیاهی را دید که وارد صحن شده و بسمت حرم رفت ؛ خوشحالی شدیدی او را فرا گرفت فوراً شمع را برداشت رفت در حرم‌رو بروی زن که کنجی ایستاده بود دعامیخواند قرار گرفت و با صدای بلند شروع بخواندن‌زیارت نامه کرد ، وقتی زیرچشمی نگاهی به‌سراپای‌آن زن افکند ، از زیر

چادر سیاه ضخیم اندام سفید و برهنهٔ دختری که در کنار چشمه دیده بود نمایان شد.

شیخ نورالدین قلبش به طپش افتاد، درحالیکه حرارت شدیدی مثل تب بدنش را میسوزاند با میل و لذت بخواندن زیارت نامه ادامه میداد، پس از چند لحظه دختر ارباب را دید که با اندام برهنه و موهای سیاه بافته مثل مجسمه بیحرکت روی خطوط زیارت نامه ایستاده است اول خودش را باخته زبانش بلکنت افتاد اما فوراً متوجه شده وازاین تجسم بیجا قدری منفعل شد، ولی هرقدر خواست بخواند دیگر ممکن نشد، زیرا بدن لطیفی که مثل بخار جلو چشمش میلغزید بکلی کلمات وخطوط را پوشانده بود.

بالاخره زیارت نامه را بزمین گذاشت، وقتی بآن کنجی که زن چادر سیاهی ایستاده بود نگاه کرد دید اثری از او نیست ودرحرم جزخودش کسی وجود ندارد، از حرم خارج شد و باز رفت داخل مقبره دراز کشید وهرقدر سعی کرد خوابش ببرد ممکن نشد کنجکاوی شدیدی وسوسه اش میکرد، پس از چند لحظه چشمهای خسته وخواب آلودش روی بدنهٔ دیوار به شمایل زرد شده‌ای افتاد که سالهای متمادی شایداز دورهٔ بچگی او تاکنون باین دیوار نصب بود، اما تا بحال بیش ازچند مرتبه متوجه آن نشده بود از پشت صورت زنهای نقابدار شمایل شبح یك دختر سراپا لخت بنظرش رسید ولی همینکه بیشتر دقیق شد دختر مثل یك پری لغزید و از پیش چشمش محو شد، بازهم خوابش نبرد، برخاست و بی اراده بطرف درکوتاه و توسری خورده حرم رفت. وقتی از مقابل حوض شکسته صحن عبورمیکرد غازها که روی سنگها خوابیده بودند تکانی خورده و صدای قارقارشان بلند شد، کدورت تلخی روی صورت شیخ نورالدین پیدا شده واز این صدای بیجا که خلوت و خاموشی را بهم می زد چندان خوشش نیامد.

شیخ نورالدین جز هفته ای یك بار آنهم شبهای جمعه وقت دیگر بحرم نمیرفت؛ درآن شبها اوکنار دیوار زیارتنامه میخواند و شمع روشن میکرد و اطرافش عده زیادی زنهای چادر سیاهی روی آجر فرش مرطوب حرم می نشستند وگریه میکردند. اما حالا کوچکترین اثری هم از آنها نبود وجزدیوارهای سیاه شده ازدوده و پیه شمع چیز دیگری بچشم نمیخورد.

در شعاع کم نور شمع چشم شیخ نورالدین به آدمکهـای فلزی کوچکی افتاد که بدر چوبی حرم میخکوب شده بودند ، آناً همهٔ آنها عوض شده و بصورت زنهای برهنه درآمدند کـه مستقیماً بچشمهای شیخ نورالدین نگاه کرده و باو لبخند میزدند ؛ نزدیك رفت و آنها را لمس کرد ، چندش خفیفی از تماس دستها با فلز سرد در بدنش ایجاد شد. بالاخره با کدورت و خستگی برگشت رفت توی مقبره ، عبا را بسرش کشید و در حالتی تقریباً خواب و بیدار فرو رفت . نزدیك ظهر بود که دراثر گرمی و روشن شدن هوا بیدار شد .

همینکه عبا را ازروی صورتش ردکرد چشمش بشمایل زرد وخاك آلود روی دیوار افتاد ؛ زنهای نقابدار همانطورعزا دارو ساکت بحال خود باقی بودند .

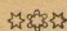
آنوقت برخاست و با ناراحتی عبـا را بـدوش کشیده از امامزاده بیرون آمد .

وقتی ببالای تپه رسید با بی اعتنائی و نومیدی نگاهی بـه پائین افکند ، اول کمی متعجب شد ، بعد کـه درست حواسش را جمع کرد دیدنه اشتباه نکرده همان دختر قشنك ومو سیاه آنروزی است که با همان اندام سفید و برهنه بی حرکت روی سنك کنـار چشمه ایستاده است ، ولی امروز دیگر تجیری درجلوچشمه وجود ندارد و ازقرقچیها هم اثری نیست ، بطوری اطراف چشمه ساکت بود . مثل اینکه همه اورا گذاشته وفرار کرده اند ، لرزش شدیدی تمام بدن شیخ نورالدین راگرفت ، بعد ازاینکه چند دقیقه مات و بهت زده ازدور اورانگاه کرد عبایش را زیر بغل گذاشت وسرازیری تپه را پیش گرفته شروع بدویدن کرد .

بعد ازمدتی با سروروی پرازخاك وعرق ریزان بپائین تپه رسید ، آنگاه آهسته نزدیك رفت تا چند قدمی سنك چشمهای سیاه دختر که مستقیماً متوجه شیخ نورالدین بود بکلی اورا منقلب و از خود بیخبرساخته بود، سراپایش از خوشحالی وشعف میلـرزید واز حرارت میسوخت نگاه کنجکاوانه ای باطراف افکنده خوب مطمئن شد بعد نزدیك تر رفت دیگر فاصله ای وجود نداشت آنگـاه آهسته خم شد ودستهایش را برای لمس کردن پـا هـای سفید و لطیف دختر برد ، اما یکدفعه هردو دستش بـا شدت بـروی

سنك داغ و سوزان افتاد کمی بخود آمده و دید روی سنگ خالیست .

عرق سردی به تنش نشست و با راحتی شروع به نفس کشیدن کرد ؛ بعد برخاست و با حالتی منفعل و شکست خورده سربالائی تپه را پیش گرفت .



نزدیك غروب بود ، صدای درهم و نا مرتب گریه از داخل یکی ازمقبره ها شنیده میشد ، دوسه نفرزن و مرد فقیر که خود را در پلاس و گونی پیچیده بودندجلوی مقبره راه‌میرفتند معلوم بود یکنفر مرده است شیخ نورالدین بالای سر جسد مرده که رویش با طاقه شال پوشیده بود نشسته و قرآن میخواند ضمناً گاهی مکث میکردوزیرچشمی نگاهی بزنهای چادر سیاهی که پائین پای جسد نشسته بودندمی‌افکند .

کم کم مثل اینکه آنها عوض میشدند وبصورت دخترهای خوش اندام و برهنه درمی‌آمدند. سینه های نرم وصاف وپستانهای سفید وقشنك آنها درپرتو لرزان شمع جلوه‌ی مخصوصی داشت آنقدر نزدیك بودندکه نفس آنهابصورتش میخورد وبوی تن‌لخت دخترنشئهٔ شیرینی باوی‌بخشید ، دیگر نتوانست‌خودداری کند.یکدفعه از جایش بلند شد ولی همینکه خواست بطرف آنها برود فوراً عوض شدند وباز نگاهایش با برق چادر های عبا ای سیاه تلاقی کرد .

یکساعت بعد همه رفته بودند وغیرازشیخ نورالدین کسی در امامزاده نبود ، سایهٔ کج ومعوج وشکستهٔ اوروی دیوار مقبره حرکت میکرد .

اثرات یك ارادهٔ سخت روی صورت عبوس و گرفته اش پیدا بود . گویا امشب تصمیم گرفته بود فکرش راآرام نگاهداشته وخودش را متوجه این بدنهای برهنهٔ خیالی نکند . ناگهان حس کردکه طاقه شال تکان میخورد ، قدری متوحش شده خود را عقب کشید .

اندام‌سفیدو برهنهٔ دختر اززیرآن‌بیرون‌آمده‌وچشمهای‌سیاه درشتش را با حالتی خمارآلود ودلربا بسوی او افکند .

شیخ نورالدین مدتی با دیدگان پر ازتعجب و مات او را

نگاه کرد ، بلند شد و بطرفش رفت .

همینطور که اوجلو میرفت دخترفاصله میگرفت وعقب‌عقب بدیوار نزدیك میشد، بالاخره بدن‌لطیف وعریانش رابدیوار آجری و سرد مقبره چسباند .

شیخ نورالدین خود را برای درآغوش کشیدن او بجلو پرتاب‌کرد ولی سر و صورتش با شدت به آجرهای دیوار اصابت نمود ، کمی بخودآمد ، هرچه نگاه‌کرد دید چیزی پیدا نیست وطاقه شال همینطور بحال اول باقی بوده وبرآمدگی جسد زیر آن معلوم بود ، دوباره با حالتی متعجب و حیران سرجایش نشست ودر خیالات فرورفت . حس کنجکاوی شدیدی که آمیخته با تمایل جنسی بود وسوسه اش میکرد ، مثل اینکه از بروز این‌حس کمی شرم داشت سعی میکرد خود را از آن منصرف کند ، ولی موفق نمیشد ، هم خوشحال بود ، هم میترسید .

دست لاغر ولرزانش را بطرف لبهٔ طاقه شال دراز نمود اما بازخود را عقب‌کشید دوسه مرتبه اینعمل را با تردید ودودلی تکرار کرد ، عاقبت یکدفعه با جسارت لبه طاقه شال راگرفت و از روی سر مرده ردکرد صورت دختر نمودار شدکه با چشمهای سیاه فریبنده باو نگاه میکرد . صدای قهقههٔ خشك وبریدهٔ شیخ نورالدین انعکاس منحوسی در فضای مقبره ایجاد کرد ، خم شد سرش را بصورت دختر نزدیك‌کرد ، چهرهٔ لاغر وچروك خوردهٔ پیرزنی را دیدکه چند تارموی خاکستری اطرافش ریخته ورنك پریده‌ی سفیدش توی ذوق میزد . با تنفرطاقه شال را روی صورت کشیده و از جسد دور شد رفت روی شوشتری‌کهنه یکوری افتاد و در حالیکه از این جریان خسته شده بود نگاههایش با حالتی پرازاکراه متوجه درودیوار مقبره شد.

دختر مات وبی حرکت میان آستانه در ایستاده بود .

این بارشیخ نورالدین خواست بروی خود نیاورد،هرقدر فکرش را بجا های دیگرمتوجه کرد فایده نبخشید .

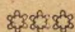
لبهٔ عبا را روی صورتش‌کشید ، باز هم اندام دختر از پشت عبا پیدا بود . وقتی دید بهیچوجه نمیتواند از دست آن خلاص شود ، بلند شد شوشتری‌کهنه و شمع را برداشت بخیال اینکه مکان امنی پیدا کرده و از شر این رؤیا نجات یابد

بطرف حرم رفت همینکه خواست وارد شود دید نور خفه‌ای آنجا را روشن کرده سنك قبر بلند شد و يك دختر سراپا لخت با اندام سفید و مو های‌سیاه بافته ازآن خارج شد.

شیخ نورالدین برگشت وقتی وسط حیات رسید، دیدهمان روشنائی صحن امامزاده را هم گرفت تمام قبرهای صحن و مقبره ها يك‌يك شكافته شد و اجساد مرده ها بصورت دختر های لخت بیرون آمده و باو نزديك میشدند، درخت شاه‌توت‌خشك‌شده بصورت يك دختر تغییر شکل داد و بحرکت افتاد عکسهای شمایل مقبره مخصوص خودش همه جان گرفته و بصورت‌موجوداتی هوس انگیز بوسط صحن آمدند.

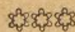
پس از چند دقیقه تمام در ودیوار امامزاده از دخترهائی که با بدنهای سفید فریبنده‌اطراف‌اورا‌محاصره کردند پر شد.

شیخ نوراندین دیگر نتوانست تحمل کند و در حالی که وحشت شدیدی احاطه اش کرده بودفریاد ترسناکی کشید وپابفرار گذاشت، در موقع دویدن چشمش بسایه خودش افتاد، آنهم به— همان‌صورت جان‌گرفته وپا به پای او میدوید. سرش را پائین انداخت و باسرعت دوید تا بآبادی رسید ودیگر تا صبح بامامزاده برنگشت.



ازاین شب‌ببعد دیگرزندگی‌شیخ نورالدین بکلی‌دگرگون و دوچار هرج و مرج شد - همه جا گروهی از دختر های برهنهٔ رؤیائی در مقابل چشمش بودند، دیگرخیلی کم به امامزاده میرفت، اغلب اوقات سر قبرستان، اطراف امامزاده یا بالای‌تپه سرگردان بود.

مدتی بود که دیگر نمازش را هم فراموش کرده بود و شبهای جمعه وروزهای زیارتی بکلی ازخاطرش محوشده وازمرده ها هم چندان اطلاعی نداشت.



یکی از همین روزها نزديك ظهر بود که شیخ نورالدین تصادفاً از جلوی مرده شوی خانه ده عبورمیکرد.

آنجا هیجان بی سابقه ای بر پا بود. جمعیت زیادی در رفت وآمدبودند. همهٔ ریش سفید های آبادی با قیافه های‌محزون

وساکت کنار دیوار ایستاده و بعضی شان درحالیکه تسبیح میگرداندند زیرلبی فاتحه میخواندند و استغفار میگفتند.

صدای گریه و زاری زنها ازداخل مرده شوخانه میآمد. شیخ نورالدین بطور عادی و بدون توجه، مثل روزهای دیگری که گذارش ازآنجا می‌افتاد ودر اطراف مرده شوخانه جزصدای پا و سایه سرگردان خودش چیز دیگری وجود نداشت مشغول عبور از آنجا بود.

اما در همین موقع قیافه‌ی قمر، مرده شوی آبادی در حالیکه چادر نمازش را بکمر بسته واسباب حمام در زیربغل داشت جلو اوسبز شد و با صدای زیر زننده ای که انگار از یك حنجره مسی بیرون می‌آمد به شیخ نورالدین سلام کرد و بطرف مرده شو خانه رفت. شیخ نورالدین در حالیکه از پشت سر قمررا نگاه‌می‌کرد وکمی حواسش متوجه جسدیکه الان او میخواست آنرا شستشو دهد شده بود، یکدفعه دید دختره همانطور لخت و برهنه از وسط جمعیت بیرون آمد یکسره رفت توی مرده شوخانه وقمر هم پشت سرش داخل شد،

شیخ نورالدین ناگهان حالتش تغییر کرد وسستی و بی‌ارادگی اش بحواس پرتی و دستپاچگی مبدل شد فکرش بی اختیار متوجه بدن لخت زنی شد که هم اکنون دستهای قمرآنرا لمس میکرد.

درهمانحال که ایستاده بودچند لحظه فکر کرد ونگاههای ناراحت و کنجکاوش را بدیوار های خرابه و پشتبام مرده شو خانه افکند. بعد با تعجیل خود را به صحرائی پشت مرده شوخانه رسانید.

آنجا یك دیوار قدیمی و خرابه زمین را به پشتبام مرده شوخانه وصل میکرد، بطوریکه باکمی زحمت میشد از آن بالا رفت. درصحرائی پرنده پر نمیزد، شیخ نورالدین بااحتیاط اطراف را نگاه کرد وخوب مطمئن شد، آنوقت عبا را گلوله کرده زیر بغل گذاشت وخودرا بزور ازدیوار بالا کشید ونفس نفس زنان پایش راروی پشتبام گذاشت. هیچیك ازکسانیکه جلوی مرده شو خانه جمع بودند، متوجه سایه شیخ نورالدین که مثل خودش شتاب زده و بیمناك روی‌طاقی‌های پشتبام مرده‌شوخانه میلغزید نشدند.

بعد از اینکه پا های لرزانش دوسه مرتبه روی سراشیبی

طاقی سرخورد واورا از ترس رسوائی متوحش ساخت بهر زحمتی بود چهار دست وپا وسینه کش خود را از برآمدگی کوچك طاقی بالا کشید وچشمهایش را به شیشه‌ی گرد وخاك گرفته ای کـه برای روشنائی آن‌جاکار گذاشته بودند چسباند .

مثل اینکه یکمرتبه دیگر واقعهٔ پای چشمه تکرار شده‌بود، همان‌دختر باهمان وضع برهنه ،آرام و بی‌حرکت روی تخته سنك مرده‌شوخانه خفته بود وقمر درحالیکه چادر نماز رابکمر گره‌ی‌زد خودرا برای شستن اوحاضر میکرد .

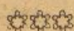
شیخ نورالدین همینطور که اندام دختر را تماشامیکردحس کرد اینمرتبه برخلاف آن روزپای چشمه و تمام رؤیاهائی که دیده بود ،آن تروتازگی و فریبندگی پیشین را ندارد ، درهمین فکر بودکه دید یکی‌از زنها درحالیکه لگن آبی دردست داشت پیش رفت‌آب اول را روی بدن دختر ریخت و گفت :

« نترس‌من‌خواهرتم » به شنیدن این حرف فکر او دفعتاً متوجهٔ نکته‌ای شدکه تا همین لحظه از خیالش هم نمیگذشت . این حرفها و اعمالی راکـه اوهمیشه درموقع کفن و دفن اموات مشاهده کرده بود اکنون بالای سرهمان دختر ، دختر ارباب ده‌که بدن برهنه‌ی او راپای‌چشمه تماشاکرده بود میدیـد ، ولی بـاین اندیشه‌ای که کم کم سبب ناراحتی واضطراب درونیش میشد اعتنائی نکرد ، وآن راهم مثل‌تمام رؤیا ها وخیالات بیهوده‌ای فرض کرد که دراین مدت باآنها در کشمکش بود. دراین ضمن‌مراسم شستن دختر بپایان رسید و اورا برای دفن کردن میبردند ، شیخ نورالدین همانطور مخفیانه و باترس و لرز ازپشت بام مرده شوخانه پائین آمده راهش را کشید ورفت .

اما این مرده ازآنهائی بودکه درامامزاده بخاك سپرده شد ، شیخ نورالدین هم چون متولی امامزاده بود اجباراً میبایستی درمراسم ختم وسوگواری شرکت کند .

چندروزی بودکه اهالی مختلف آبادی دسته‌دسته‌میآمدند فاتحه میخواندند ومیرفتند ، درخلال این مدت شیخ نورالدین دیگر هیچ آن رؤیاهای سابق‌را نمیدید ، هرچه در و دیوار را نگاه میکرد ، میدید همه‌چیز بحال عادی خود باقیست . فقط‌گاهی که از جلوی مقبره‌ای که تـازه درآن‌مرده دفن‌شده‌بودمیگذشت ، دختره راکه همانطور برهنه وبی‌اعتنا بالای قبر ایستاده بود ، میدید که

لگن آبی بسرش ریخته میشد ، بعد بدن او کم کم آب شده بزمین میریخت و بشکل یکقطعه سنگ مرمر سفیددرمی‌آمد .



آخر های شب بود ، مراسم سوگواری در امامزاده بپایان رسیده و داخل مقبره‌ای را که تازه در آن مرده دفن شده بود نور لرزان چند شمع سیاه که در لاله ها میسوخت روشن کرده بود .

آویز جارهای روی قبر گاهی حرکت میکرد وسایه های درهم ولغزنده روی دیوار مقبره میافکند .

شیخ نورالدین که از نماز ودعای مرده فارغ‌شده بود ، کناری چندك زده ودرخیالات عمیق ودرهمی غرق بود .

در همین حال گوشش صدای مبهمی را شنید که از داخل قبر میگفت :

« نترس من خواهرتم » . شنیدن این کلمات یکدفعه اورا بفکر جریان‌آن روز مرده شوخانه و جسد مرده‌ایکه دستهای قمر آنرا شست وشو میداد انداخت ، باز کم کم ناراحت شد ، تمام دوره‌ی زندگی آن دختررؤیائی را بیادآورد ، از روزیکه اورا پای‌چشمه دیده‌بود، تاموقعیکه جسد بیروحش تسلیم دستهای قمر شد وتاهمین روزها که مرتب بدن اورا بالای‌همین قبر میدید که آب میشد و بزمین میریخت وبعد هم .....

در این موقع باز آن صدای مبهم بگوشش رسید « نترس من خواهرتم » .

ضمناًفکرش متوجه کسانی شد که آن روزجلو مرده‌شوخانه حضور داشتند واینروز هاهم همانهارا مرتب درامامزاده میدید ، دیگرهیچ شکی برایش باقی نماند ، کم کم آن واقعیت تلخ و مبهمی که تصورش‌هم شیخ نورالدین را آزارمیداد ، برای او روشن‌شد، مثل سنگی که در آب آرامی بیفتد و آنرا بتلاطم آورد خیالش را پریشان‌ومغشوش‌ساخت .

نیروی عجیبی که تاآنوقت در زندگی روحی ساکت وبی صدایش سابقه نداشته دراوقوت میگرفت وسراپایش را میلرزاند . باکوچکترین حرکتی قلبش به‌طپش میافتاد ، چشمانش حالت طبیعی خودرا ازدست داده ومثل این بود که نگاههای دیوانه‌وار اواز

زیر نفوذ قوه‌ی اراده‌اش خارج شده بودند.

بنظرش میرسید که شعله ی شمع لاله ها بتدریج بزرگ میشد و مثل ستونهای آتش هولناکی تا بسقف مقبره بالا میرفت، چشم شیخ نورالدین درمیان شعله های آتش عده ای از دختر های برهنه را میدید که درفضا میلغزیدند و زنهای چادرسیاهی لگن‌های آب را بسرشان میریختند و همه باهم میگفتند « نترس من خواهرتم » هی این بدنها آب شده محو میگشتند و باز دسته دیگری بجای آنها پیدا میشدند؛ هیاهو وغوغای عجیبی بپاشده بود؛ تمام دخترهای برهنه‌ی خیالی راکه شیخ نورالدین تاکنون دیده بود جمع شده وبا شتاب از در و دیوار و سقف ازمیان آتش ها بداخل مقبره هجوم میکردند.

گاهی بنظرش میرسید که سنك مرمر روی قبرکنار میرفت قبرشکافته میشد واندام لخت دختر ازمیان‌آن خودنمائی میکرد، کمی بعد دختران لخت درمیان موجهای خروشان‌آتش ازنظر دور شدند وپس‌ازچند لحظه دیگر اثری ازآنها نبود، فقط صدای مبهم هزاران نفر می‌آمد که به آهنك گنك و زمزمه مانندی میگفتند « نترس من خواهرتم ».

شیخ نورالدین بامیلی‌شدید درودیوار مقبره را نگاه‌میکرد، ولی‌چیزی دیده‌نمیشد، فکرش یکسر بسراغ چشمه رفت همه‌جاتاریك و روی سنك کنار آب خالی بود، در مرده شو خانه هم تاریکی موج میزد، بعد نومیدانه بازگشت، چنین بنظرش رسید که زندگی! این زندگی‌ای که تازه بواقعیت ان پی‌برده بوده خیلی زود تمام شده واواکنون بانتهای حیات رسیده‌است. اما بازفکر میکرد نه هنوز باقی است زیر این سنك مرمر سرد و میان فضای تاریك قبر یك امید دیگروجود دارد. چشمانش باحالتی مات وغیر طبیعی بسنك قبر خیره شده بود، کم کم نشانه های کوچك ترس و خوشحالی روی صورتش پیدا شد اندیشه‌ی هولناك ولذت بخشی‌در مغزش ایجادگشته ومثل‌خوره اورا میخورد.

لبهایش باحرکتی محسوس تکان خورد وازمیان آن کلمه‌ای عجیب بیرون‌آمده مثل یك‌خفاش روی‌افکارش پرگشود... نبش!!.. ازاین فکر وحشت کرده وپنجه های لاغردستش مثل‌میله‌های خشك فلزی درهم فشرده شد، دیگرهیچ جارا نمیدید سرش‌پائین بود و فقط نگاههای شرر بارش متوجه برآمدگی چهارگوش قبربود.

نبش !!؟ نه محال است .... میخواست منصرف شود ، اما اندام دختر از پشت سنك مرمر وخاکهای قبر بنظر میرسید که باچشم های مخمور وفریبنده اورا میطلبید .

دیگر هر قدر خواست مقاومت کند ممکن نشد ، یکدفعه مثل اینکه از زیر بار سنگینی خلاص شده باشد تکانی خورد و اثرات جسارت دیوانه وار در قیانه‌اش ظاهر شد ، خون در رگهایش به جوش آمد ، دستهای او باسرعت به لبه‌ی سنك مرمر گذاشته شد و آنرا فشار داد .

سنك حرکت نکرد .

آنوقت خم شده وباعصبانیت لجوجانه‌ای شانه‌اش را بسنك بند کرد وبامنتهی قدرت آنرا فشار میداد . دانه های درشت عرق دور چشمهای گرد شده وروی صورت وریش او که در شعاع آتش سرخ رنك بنظر میرسید ایجاد شد ، نفس های گرفته وممتدش بشعله‌ها میخورد وآنها درهم میکرد ، بازهم فشار میداد یکمرتبه صدای جرینگ ریزش وبهم خوردن جارها ولاله ها بلند شد ، سنك بعقب رفت ، شعله ها پخش شده همه جارا گرفت .

شیخ نورالدین باچنگالهایش که مثل شاخهای فولاد سخت شده بود خاکهای قبر را کنار زد ، بعد دستهایش را تاشانه توی قبر برده ، یك هیکل کفن پیچ سفید را باخاك وسنك بیرون کشید .

کفن را ازهم درید ، صورت ونیمی از بدن رنك پدیره‌ی دختره از آن بیرون آمد .

قهقهه ممتد و ترسناکی از گلوی شیخ نورالدین خارج شده در میان امواج آتش پخش شد . جسد مرده روی دستهای لرزان او لغزید و بعد درمیان بازوان قوی‌اش فشرده شد درحالیکه خنده‌ی دیوانه وار و فاتحانه‌اش فضای مقبره را پر کرده بود ، بدنش کم کم سرد ودستهایش ازهم گشوده شد وعرق سرد مرك روی پیشانی او نشست و جسد نیمه برهنه‌ی دختر روی زانوهایش رها گشت .

همانطور که نگاههای بی حالتش متوجه صورت رنك پریده مرده بود ، یکدفعه مانند شیئی‌ای جامد بوسط قبر افتاد وجسد دختر مثل یکقطعه سنك مرمر سفید رویش را پوشانید .

غ . حسین . غریب . گ

نمایشنامه در ٤ پرده

اشخاص در پردهٔ اول

ماری	هنرپیشهٔ اپرا
ژزف	نوکر ماری
ژاك	مجسمه ساز
البرت	پدر ماری
لیاتا	شاهزادهٔ هندی

پرده اول

(سن اطاق کار هنرپیشه‌ای‌را نشان میدهد ، پیانوی دیواری سیاهی درسمت‌راست‌و میز تحریر و کتابخانهٔ کوچکی گوشه‌ای از سمت چپ را اشغال کرده ، در مقابل در شیشه‌دار بزرگی دیده میشود ، ازپشت شیشه‌ها چراغهای خیابان وخانه های چند طبقه معلوم‌است ، نزدیك پیانو مجسمهٔ نیمه کاره‌ای‌دیده‌میشود که از گچ ساخته شده ، چند سبد گل پهلوی‌میز توالت‌رو- بروی در ورودی‌سن روی میز کوچکی گذاشته شدهٔ ماری در حالیکه آهنگی شرقی را زمزمه میکند دراطاق راباز کرده بطرف میزتوالت میرود)

ماری عجب!درست صورتم را پاك نکردم . ژزف. (ژزف وارد میشود)

(سن اول)

ژزف بله .

ماری آب گرم .

ژزف چنددقیقه‌صبر کنید. (میخواهد برود)

ماری ژزف.

ژزف بله .

ماری امروز کسی زنك در را برای خاطر من فشار نداد .

ژزف نه‌خیر .

ماری چطورممکنه معلم پیانو ، ژاك مجسمه‌ساز ، الکساندرشاعر بسراغ من نیامده باشند . مگر آنها عشق را فراموش کرده‌اند ؟

ژزف ببخشیدمادموازل، شاید برای بدست‌آوردن عشق‌جائی بهتر

ازاینجا وقلبی حساس‌تر ازقلب شما پیدا کرده‌اند.

ماری آیا ممکنه ؟

ژزف (بااطمینان) غیرممکن هم بنظر نمیاد.

ماری (مثل اینکه از شنیدن حرفهای ژزف خسته شده) آب گرم شد ؟

ژزف بدون‌شك اگر تابحال به آن حرارت میدادم گرم میشد.

ماری دراینصورت گرم نشده.

ژزف نه‌خیر

ماری بسیارخوب(ژزف‌خارج‌میشود)(ماری باخود) برای بدست آوردن عشق‌جائی بهتر ازاینجا وقلبی حساس‌تر ازقلب شما پیدا کرده‌اند ممکنه ؟ غیر ممکنهم بنظر نمیاد. (میخندد) (ژزف وارد میشود).

(سن دوم)

ژزف ژاك.

ماری فقط ؟

ژزف بله.

ماری بیاد. (ژزف خارج میشود)

(سن سوم)

ژاك (وارد میشود) سلام

ماری اوه ژاك توئی؟!

ژاك بله مگر ژزف نگفت که منم. ژزف.

ماری چرا صدامیکنی. ژزف ورود ترا خبرداد ولی ...

ژاك ولی...

ماری من‌خیال نمیکردم امشب بسراغ من بیائی

ژاك (می‌خندد) ماری مثل‌اینکه دست و پاتو گم کردی. آمدم مجسمه را تمام کنم... (کت خود راکنده روی صندلی میاندازد) این‌مجسمه‌هم بکلی‌وقت مرا تلف کرده.

ماری اگراسباب زحمت‌شده، میتونی آنرا ناتمام بگذاری.

ژاك نه نمیتونم. (ابزارکارخودرا برمیدارد) اگرمیل‌داری شروع کنم. (ماری می‌نشیند) باینطرف نگاه کنید. (نگاه‌میکند) اه این چه طرز نگاه کردنه، حالت نگاهت کاملا تغییر کرده؛ مثل دیشب (ماری مردد) فراموش کردی ؟ نگاه سرد و خشك.

ماری عجب ؛ شما نگاه راهم کلاسه کردید ؟
ژاك بله‌خانم . نه‌من‌همهٔ مردها نگاه‌را کلاسه میکنند .
ماری (باتمسخر) خوب‌آقای نگاه شناس ، نگاه سردوخشك کلاسیك میخواهید یا رومانتیك ؟
ژاك متأسفانه نه کلاسیك ونه‌رومانتیك . حاضر باشیدشروع میکنم .
ماری حالاتصمیم دارید مجسمه را تمام کنید .
ژاك (درحالیکه مشغول تراشیدن مجسمه است) بله .
ماری خوب بفرمائید بعداً بچه بهانه بدیـدن من‌میائید ؟ عقیده دارم مجسمه را بهمین حالت باقی بگذارید چون بهانهٔ خوبیست برای دیدن من .
ژاك (با بی‌اعتنائی) مدلهای‌دیگری هست که بعداًازآنها مجسمه بسازم .
ماری خیلی‌جدی حرف میزنید ، آیا نمیخواهید اقرار کنید که یك نیروئی شمارا بیهانهٔ مجسمه‌ی نیمه کاره بمنزل‌من میاره؟
ژاك نمیفهمم
ماری بعکس می‌فهمیدمنتهامثل هنرپیشه ای که عاشق گیج مولیر را بازی میکندخودترا بنفهمی میزنی .
ژاك آهاه . مقصودشمارافهمیدم . بله معشوقهٔ‌عزیزم، اقرارمیکنم، عشق تو چون آهن‌ربائی که براده‌های‌آهن را بخودجذب میکندمرا بسویت آورده‌ووادارم کرده‌چون کلاسیکهای‌قرن شانزدهم تو را بپرستم ... (باخونسردی) راحت شدید ؟
ماری آقای ژاك مسخره کنید ، بالاخره روزی میرسه که‌شمایای این‌پنجره بیائید ومرا معبود خود بخوانید .
ژاك ممکنه، امادرخواب .
ماری ژاك‌اگر تونسبت بمن‌احساساتی نداشتی شبی که من‌رل‌آیدارا بازی میکردم ، با طرز عجیبی که هرگز فراموش نمیکنم مرا نگاه نمیکردی .
ژاك بعکس اگرفراموش نکرده باشی نگاه‌را قبلاتوشروع کردی و برای کـلاسه کردن آن‌مرادرزحمت انداختی ... اما این مجسمه . خیال نمیکنم بیش‌ازیکی دوجلسه‌کار داشته باشه .
ماری مجسمه. بعقیدهٔ‌تو اگراین‌مجسمه روح‌داشت معرف‌چه شخصیتی بود؟
ژاك معرف زن حساس متکبری کـه مرد های بی شخصیت مجبور

بودند برای خوش‌آمد او دامن پیراهنش را ببوسند
ماری هان‌که اینطور ... راستی پریشت شاهزاده لیاتا باندیم خود درلژوسط اپرانشته بودند. لیاتا تاآخر نمایش متوجه من بود .
ژاك عجب ! پس‌توقع‌داشتی‌درودیوار را نگاه کنه ! البته تماشاچی برای دیدن هنرپیشه میاد .
ماری ولی‌ژاك‌نگاه او بادیگران فرق‌داشت، چشمان جذابش متوجهٔ بازی من نبود. بلکه ...
ژاك متوجه زیبائی‌تو بود .
ماری بله ژاك اوتمام‌مدت متوجه من بود. پس‌از اتمام نمایش سبد گل بزرگی برای من فرستاد (سبدگل‌را نشان‌میدهد) سبد آبی‌رنگ ، ازاطاق هنرپیشه ها که بیرون آمدم دیدم در راهرو ایستاده ، مرادعوت کردکه بااتومبیلش بمنزل بیایم.
ژاك حتماً توهم قبول کردی . میخواستی ازش تشکر کنی.
ماری شب بعدهم باز ....
ژاك درلژ وسط اپرا نشسته بود .
ماری (ازخونسری ژاك عصبانی میشود) بله ، میتونم بگم دیشب بـاولع بیشتری بمن نگاه میکرد ، چندفعه چشمم بچشمش افتاد و بیش‌از چندثانیه باو نگاه کردم .
ژاك خوب‌کاری کردی ، حتماً ازبازی توخوشش‌آمده .
ماری انتراکت دوم بود دیدم ندیم او ...
ژاك یك‌سبدگل برات‌آورد. سبدسفیدرنگ (به سبدها اشاره‌میکند)
ماری بله یك سبدگـل سرخ بـرام آورد، ازاطاق هنرپیشه هـا بیرون آمدم ...
ژاك دیدی منتظرت‌ایستاده، خواهش کرد بااتومبیل‌او بمنزل‌آمدی، درست مثل‌شب قبل .
ماری بله ژاك توخیلی باهوشی . نزدیك منزل کـه رسیدیم اورا دعوت‌کردم امشب بیاد باهم قهوه بخوریم .
ژاك پس امشب‌شما میزبان شاهزاده لیاتا هستید .
ماری بله ، ناراحت‌شدید؟
ژاك اگرنمیامد بهتربود .
ماری ژاك من زن عجیب وغریبی‌هستم ، دریچه های قلب من بروی همه بازه ، حتی باو گفتم اگر افسانه های شرقی را خوب

تعریف کنی باتو بهندوستان میام .

ژاك فقط برای افسانه های شرقی ؟

ماری نه‌تنها افسانه‌ها ، بلکه از نظر ارزشی که شرقی‌ها برای زن قائلند . ژاك شرقی‌ها بی‌اندازه بزن اهمیت میدهند .

ژاك بهمین جهت بتعداد روزهای هفته زن‌میگیرند (ماری سعی می کند بحث را عوض کند) .

ماری ببینم‌ژاك، آمدن او باینجا تورا ناراحت میکنه ؟

ژاك ناراحت که نه ، ولی‌اگر نمیامد بهتر بود ، چون وقت زیادی برای‌کار کردن داشتم .

ماری اوه ژاك تو که فقط بفکراین مجسمه هستی .

ژاك جزاین نباید ازمن توقع داشته باشی . هر کس به یك‌چیزعلاقه داره ، یکی بافسانه‌های شرقی دیگری بمادموازل ماری منهم بمجسمه نیمه‌کارم ... (کمی‌مکث) راستی نگفتی لیاتا راجع به‌چه موضوع میخواد صحبت کنه ؟

ماری موضوع بحث‌آزاده ، راجع بهمه‌چیز ،آ ثار باستانی ، رسوم وعقاید ، طرز زندگی وعشق هندوها .

ژاك (باتمسخر) عشق هندوها ... عجب مبحثی‌را انتخاب کـردی . تو میخواهی بالیاتا راجع بعشق‌صحبت کنی؟ گمان نمیکنم بتونه حرفهای تورا بفهمه .

ماری فهمیدن ونفهمیدن او مهم نیست ، من میخواهم بوسیلهٔ او هندوستان را ببینم .

ژاك هان این یك حرفی ، ولی‌آیا میتونی بی‌عشق زندگی کنی ؟

ماری ناراحت نباش ، همینطور که اینجا زندگی میکنم آنجا هم زندگی خواهم کرد (ژرف وارد میشود) .

(سن چهارم)

ژرف شاهزاده لیاتا و پدرتون

ماری هردو؟

ژرف بله مادموازل .

ماری بیان (ژرف خارج‌میشود)

ژاك پس من فردا شب برای تمام کردن مجسمه میام ، آیـا وقت دارید ؟

ماری بله (ژاك میخواهد برود) ولی... ماندن‌شما مانعی نداره .

ژاك نه، نمیخواهم مزاحم باشم... (لیاتا و البرت واردمیشوند)
ماری اوه مسیو لیاتا، سلام پاپاجون، معرفی میکنم (به لیاتا) دوست هنری من مسیوژاك (بژاك) شاهزاده لیاتا.
لیاتا ازشناسائی شما خوشحالم.
ژاك متشکرم، ولی مادموازل ماری من قبلاً آقای لیاتارا میشناختم.
ماری (میخندد) آقای لیاتا تعجب نکنید دوست من ژاك یکی از جوانان خوشمزه و بذله گوست.
ژاك بله آقای لیاتا بذله گو وخوشمزه بعقیدهٔ مادموازل ماری. کم حرف و بد اخلاق بعقیده خودم. ضمناً عقیده آزاده شما هم هرطور میل دارید میتونید دربارهٔ من اظهار عقیده کنید.
البرت آقای ژاك این چه طرز حرف زدنه؟
ژاك (با تمسخر) اوه مسیوالبرت به بخشید من هیچ متوجه شما نبودم.
ماری چطور! شما پدرم را ندیدید؟!
ژاك چرا دیدم ولی خیال میکردم مسیو البرت اکنون در افکار شیرینی غوطه ور است ... افسوس
ماری افسوس که چه؟
ژاك افسوس که وسائل نقاشی همراه ندارم والا یك تابلو ازوضع فعلی خودمان می کشید. میدونید چطور، سمت چپ تابلو مسیو البرت را می گذاشتم که با اندیشه های شیرینش سرگرم باشد، وسط تابلو یك کاخ عظیم شرقی میکشیدم و مسیو لیاتا را وادار میکردم که دامن پیراهن چین دار ماری را ببوسد، سمت چپ تابلو مدلهای آینده ام را می کشیدم در حالتیکه ازآنها مجسمه میساختم، این گوشه هم که خالی است ژزف را می گذاشتم که بزندگی مسخرهٔ همهٔ ما بخنده.
ماری (با عصبانیت) مثل اینکه باهم زیاد حرف زدیم.
ژاك میتونید دیگه حرف نزنید. (البرت با لبخند ساختگی)
البرت مسیو ژاك اجازه بدهید باهم چندگیلاس کنیاك بنوشیم.
ژاك کنیاك؟ بله آقای البرت باید دختر خانم شما ماری راتنها بگذاریم، تا داستانهای شرقی راکه بی نهایت بآن علاقه دارد بشنود، ولی میخواستم ازآقای لیاتا خواهش کنم تا

داستان آتش‌زدن دختران هندی در مقابل خدایان ومردان
صدو بیست زنه‌ی شرق را بطور مفصل تعریف کنند.

لیاتا پس‌شماهم کم‌و بیش داستانهای شرقی را شنیدید.

ژاک بله بهمین‌جهت میل دارم ماری هم‌آنها را بشنود.

البرت آقای‌ژاک فراموش‌کردید قرار بود برویم‌و بسلامتی‌دخترم چند گیلاس کنیاك بنوشیم.

ژاک اگر میخواهید بسلامتی دخترتان بنوشید، با شاهزاده لیاتا تشریف ببرید چون بسلامتی ماری فعلا برای ایشان اهمیت داره. زیرا گمان نمیکنم جزماری کسی حاضر بشنیدن‌افسانه های شرقی باشد. راستی آقای لیاتا شماز تعریف‌داستان های شرقی‌چه منظوری دارید؟

لیاتا منظوری جز گذراندن وقت ندارم.

ژاک ولی گفته های بی اساس شمابالاخره‌ماری را خسته میکند.

ماری نه آقای لیاتا مطمئن باشید اگر شما ده روز متوالی برایم روز وشب داستان سرائی کنید من از شنیدن آن خسته نمی شوم.

ژاک البته با رعایت یك‌اصل مهم. آقای لیاتا، اگرمیخواهیدموفق بشید که ماری را همراه داستانهای خود بهندوستان‌ببرید، سعی‌کنید همه وقت از زنها تعریف‌کنید، داستانراطوری تمام‌کنیدکه مرد مغلوب وزن فاتح شده باشد، همیشه بی وفائی را بمرد ها نسبت بدهید، زنرا مظهر زیبائی‌معرفی کنید، در اینصورت میتوانید امیدوار باشید

لیاتا اتفاقاً اکثر داستانهای شرقی اینطور تمام میشود

ژاک آقای البرت (با تمسخر) ماکنیاك خوردیم؟

البرت نه‌آقای ژاك،ولی وقت برای خوردن داریم.

ژاک پس بریم،شما بسلامتی مادموزل ماری، ومن بسلامتی مدلهای آینده‌ام...

البرت بنوشیم (هر دو میخندند) (البرت‌وژاك خارج میشوند).

ماری بسلامتی مدلهای جدید. هان آقای ژاك... ژزف. (ژزف وارد میشود)

ژزف بله.

ماری قهوه‌حاضره؟

ژزف خیال میکنم
ماری بیارید (ژزف خارج میشود)
لیاتا حس میکنم از رفتار آقای ژاك ناراحت شدید
ماری بله ، او همیشه با گفته های نیشدارش مرا آزار میدهد
لیاتا شما خیلی مهربانید والا تاکنون او را ترك کرده بودید
ماری ترك کردن او برایم ممکن نیست ، آقای لیاتا گفتار او مرا ناراحت میکند ولی من از آن ناراحتی لذت میبرم (ژزف وارد میشود)
ژزف قهوه.
ماری بیارید (فنجانها را روی میز میگذارد) مرسی
(ژزف خارج میشود)
ماری آقای لیاتا خیال میکنم موقع داستان سرائی شما رسیده
لیاتا داستانی‌را که پس‌ازصرف‌قهوه تعریف خواهم کرد يك‌افسانهٔ شیرین چینی است (قهوه را میخورد) دو هـزار سال پیش شاهزاده خـانمی چینی پس از مرگ پـدرش چون برادر نداشت صاحب تاج وتخت کشور پهناور چین شد ، پدر او دردم واپسین وصیت کرده بود که برای انتخاب شوهرروز سوم مرگش چشم بسته پا ازقصر بیرون گذاشته در خارج قصر چشم باز کند باولین کسی کـه بر خورد برای رضای خاطرخداوندان چین قربانیش کند ، بعد بمیل خود هر کس راکه خواست‌انتخاب نماید ... شاهزادهٔ‌چینی‌مطابق وصیت پدرش روز سوم مرك او چشم بسته از قصر خارج شد ، اولین کسی که نظر اورا جلب کرد محبوبش بود ...! بـا کسی روبرو شد که حاضر بود جان وهستی خود رابرایش فدا کند ، آن جوان قشنك صاحب قلب شاهزاده خانم بود،شاهزاده چینی طبق وصیت پدرش دستورداد محبوبش را بمعبد بزرك به برند ، تامطابق تشریفات مذهبی قربانی شود . صاحب تاج وتخت کشور پهناورچین تمام روزرا با گریه و زاری گذراند ،گاهی تصمیم میگرفت از قربانی کردن او منصرف شود ، بعد وصیت پدررا بخاطرآورده اورا فراموش میکرد ...
ماری فقط برای وصیت پدرش .:.؟!

لیاتا بله . برای وصیت پدرش ... کم کم هوا تاریک و موقع اجرای مراسم قربانی رسید . (لیاتا ساکت میشود)

ماری بعد.؟ بعد چه شد ؟؟

لیاتا شاهزاده خانم برای خودکشی مارسیاه خود شافان را که در جعبه ای از طلای سفید مخفی کرده بود همراه آورد . عاشق و معشوق در معبد بزرك مدتی گریه کرده و از بخت بدخود نزد خدایان شکوه و شکایت نمودند ، بدستور خداوند معبد آتش زیادی افروختند ، مامورین قربانی گرد آتش زانو زده و برای رضای خداوندان چین دعا خواندند، پس از اجرای مراسم قربانی، جوان عاشق با قدمهای متین و مرتب، بدون تزلزل روحی بمیان شعله های آتش رفت .

ماری ولی شاهزاده ...

لیاتا شاهزاده خانم که مثل مجسمه ی بی روحی ناظر این منظرهٔ وحشتناك بود، پس از چند ثانیه بهت و سکوت، درجعبهٔ مار سیاه را باز کرد ، شافال مانند رقاصه ای عشوه گر سرخود را از جعبه بیرون آورد، شاهزاده خانم باوحشت بچشمان خیره ی مار نگاه میکرد ، شافال زیاد شاهزاده خانم را ناراحت نکرد مانند عاشقی که میخواهد لبان معشوقش را ببوسد سر خود را بطرف صورت شاهزادهٔ چین که مثل مجسمه ای خشك شده بود برد . عشوه گری مار سیاه اندام ظریف شاهزاده را بلرزه انداخت، دیگر قادر به نگاه کردن این صحنه وحشت انگیز نبود . چشمان خود را بست. شافال بوسهٔ از لبان کبود شاهزاده خانم گرفت و سم خطرناکی را درخونش بجریان انداخت . قلبی که تا لحظهٔ پیش از عشق و وحشت می‌طپید آرام شد . جسد بی روح شاهزاده به روی زمین افتاد . دراین موقع از پس طوفانی عظیم و رعد و برقی عجیب زلزلهٔ خطرناکی تمام معبدرا باخاك یکسان کرد . بعدها مردم کشور چین بر خرابه هـای آن معبدی ساختند بنام معبد عشق .

ماری معبدعشق؟

لیاتا بله معبد عشق . مثل اینکه از شنیدن این افسانه راضی هستید.

ماری بله،داستان شیرین وجذابی بود . اما آیاممکن است داستان....

لیاتا بله ، داستان دیگری دارم که اگر اجازه بفرمائید تعریف
می کنم .
ماری خواهش میکنم .
لیاتا اشخاص این داستان از لحاظ ملیت ، ورسوم و عقاید تفاوت
بسیار دارند .
ماری هان آقای لیاتا، مقصود شما را فهمیدم ولی...
لیاتا ماری،من با خود هدیه نا قابلی آوردم (جعبه جواهرات را
بازمیکند) اگر اجازه بدهی این جواهرات را ...
ماری (با تمسخر) با این جواهرات ؟!
لیاتا بله ، اجازه بده زیر پایت بریزم . من مدت شش سال است که در
پاریس زندگی میکنم ، چون به این زندگی عادت کرده ام میل
دارم در قصر مجلل شرقی خود از دختری چون تو پذیرائی کنم:
ماری پس ژاك ؟
لیاتا ژاك هم برای خود مدلهای جدیدی پیدا میکند .
ماری مدلهای جدید؟ بله مدلهای جدید،(به لیاتا) در اینصورت امیدوار باش
لیاتا چی! با من میائید .
ماری بله میام ، ولی نه برای شما بلکه برای دیدن هندوستان
(ژاك وارد میشود)

سن ششم

ژاك اجازه هست ؟
ماری بله ژاك ، بیا
ژاك گمان میکنم داستان سرائی تمام شده .
ماری بله آقای ژاك شاهزاده لیاتا بحدی شیرین صحبت کردند، که
من مجبور شدم همراه داستانهای جذابشان بهندوستان بروم.
ژاك البته برای داستانهای شرقی و دیدن هندوستان . (متوجه
جواهرات میشود) این جواهرات مربوط بکدام داستانه.
لیاتا هدیه نا قابلی است که به ایشان تقدیم کرده ام .
ژاك خوب کردید. اما شما مادموازل ماری امیدوارم همانطور که آرزو
داشتید آقای لیاتا روزی هزار بار دامن پیراهنتان را بوسه زده و
جواهر نثارتان کنند . . . آقای لیاتا تعجب نکنید ماری
میگفت ...

ماری لازم نیست انقدر نا راحت بشید . بله آقای لیاتا من میگفتم مرد ها باید بدامن پیراهنم بوسه زنند و مرا معبود خود بخوانند . (رو به ژاك) راحت شدید .

ژاك نا راحت نبودم ، حالا کی خیال مسافرت دارید .

ماری مثلا فردا صبح

ژاك (باخود) مثلا فردا صبح . پس دراینصورت مجسمه‌ی نیمکاره‌ی مادموازل ماری بهمین حالت باقی میمونه (مجسمه را جلوی سن آورده پیراهنی هندی بآن می‌پوشاند) خوب نگاه کنید شما در هندوستان باین‌صورت در میائید ... (میخندد) راستی مسخره است اندام غربی درلباس شرقی (بطرف‌در میرود) ژزف (ژزف وارد میشود)

ژزف بله .

ژاك کلاه من (ژزف خارج میشود) پس این مجسمه فعلا بهمین‌حالت باقی میمونه .

ماری اطمینان داشته باشید که برای «همیشه» به این حالت باقی خواهد ماند .

ژاك مانعی نداره در این شهر مدلهای قشنگی که علاقه بداستانهای شرقی نداشته باشند زیاده .

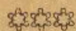
ژزف (وارد میشود) کلاه

ژاك مرسی ژزف . خدا حافظ خانم عجیب‌وغریب . خدا حافظ‌مسیو لیاتا . ژزف ، این هم انعام تو (باو پول میدهد) خدا حافظ ژزف

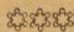
(پرده)

معشوقهٔ خدا « از شیروانی»

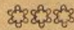
دلفروز اختر صبح ، میشود ازپس کهسار پدید .
ماه چونان زن شومردهٔ زار ، بسر مردهٔ شهر ،
اشك میبارد وبا شد بتنش ، با تأثر ،کافور .
سایهٔ قوسی هر گنبد مخروبه بخاك ، چهره میساید وهم انگیزد .
سایهٔ سروبنی از لب جوی ، سینه کش ، ترسان ترسان ،
زچمن بگذشته ، با ستونهای سپید ایوان ،
بهم آمیزد . آنسان که درآغوش کشد ،
عاشقی دلبرخویش . کوچه های کج ومعوج چو یکی نورسیاه ،
بکشیده است برخسار غم آلوده شهر .



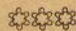
می خم میجوشد ، شعلهٔ شمع بخود می پیچد .
چنگك بگسیخته سیم ، برسر زلف پریشان بت‌می‌زده‌ئی،
زده چنگك . ساقی خسته فتاده است زکار
پای خم جام بکف کرده سجود . دیگراز مغبچگان نیست اثر.
برسر مسند خمخانه فتاده است خموش ، نقشی از پیرمغان
رفته با طایر فکرت سوی عرش ، وانچه مانده است بجا
سایه‌ئی هست ازاو ، هر کجا گشته حریفی مدهوش ،
جای افتاده بخاك . خاك رنگین شده از رنك شراب
گشته ذرات شراب‌آلوده ، بروانها توأم ،
رفته رقصان سوی گردون افلاك ، گوشه‌ئی پای خمی،
(رندی) ازبس زده می ، رفته ازخاطر او آنچه که هست .
بیند او درخم جوشان ، دوراز بند مکان یا که زمان ،
چیزی ازگمشده اش ، رخ نماید چوشرر گاه بگاه



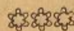
می خم میجوشد . رند پوینده بره میکوشد .
تو سن فکر، سوار ، دود اندر پی گمگشتهٔ خویش ،
سوی هرشهرودیار . مقصدش همچو گریزنده غزال،
میرمد از نظرش . او شده محو دراین فکر پریش ،
آنچه جوید بکجااست . طاق میخانه براو گشته چنان ،
طاس لغزنده ومور . ومقرنس هایش ،
بخلد پیکر اوراگوئی ، همچو نیش زنبور .....



نفخه صور دمیدن گیرد ، اندران ظلمت شب ،
باز گردد خاموش . رند حیرت زده گشته است سراپایش گوش .
گنبد میکده ازهم پاشد . آسمان وهمه کوکب هایش،
نرم وآهسته فرو میریزند . گرد هم میچرخد ،
همچو لغزنده حباب . ناگهان اخترکان ،
منفجر گشته وازهر یکشان ، دختری زیباروی،
رخ نماید بدوصد ناز وفریب . بکف هریك ازآن دخترکان ،
چیزهائیست فریبنده ونغز . این یکی صدها گوهر ،
هریکش خورشیدی ، آندگرصد ها دفتر ،
هریکش تمهیدی . وین زند برنفسش آتش تیز ،
باکشا قوس هوس انگیزی ، مینمایاندش اندام سپید ،
که بپیچیده بگیسوی سیاه ، رند دلسوخته هردم ،
کند ازآنها دوری . عاقبت دخترکان ،
خشمگین چهره ازاو میتابند ، کم کمك کوچك گشته ،
تا بلغزنده حبابی ، که فتاده است بیك جرعهٔ می ،
میشوند ازنظرش ناپیدا .

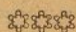


می خم جوشد وپروانهٔ پرسوخته جان ، میسپارد پایش.
عود سوزد بسر مجمرودود دل او ، نرم پیچد بفضا ،
افکند سایه سرمی‌زدگان . دیدهٔ رند بهرجا که دود ؛
رنگی ازنومیدی ، کشدش پرده بچشم .
می‌خم جوشد وانوار طلائی وش شمع ، منعکس گشته به‌می،
دیده رند ، برآن‌خیره شود . پیش می‌آید ورخسارهٔ او ،
روی آئینه می دیده شود . خود بخود بنگرد وبرهمه چیز ،
ناگهان چیره شود ....

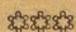


نفخه صور دمیدن گیرد ، همره غرش رعد .
ازسر جادهٔ قوس و قزحی ، که کشیده است زعرش ،
تاسر گنبد میخانهٔ ما . ناگه‌آیند ملائك همه بااسبانی،
تیزپر همچوعقاب . چهرهٔ اسبان چون دخترکان ،

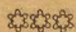
گیسوان سیه بافته‌شان ، بفضا آویزان .
با گذار ندسر اخترکان ، پرانند بضرب سمها ،
همچو گوهائی سیمین ، اختران را هرسو .



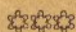
می‌خم میجوشد . بدرمیکده کوبند ملائك بارقص ،
مشتهای سیمین . بانگ مرموز دل‌انگیزی پیچد بفضا ....
چهرهٔ پیرمغان ، چو گل آتشی باغ‌ارم
خرمی گیرد ازان ژالهٔ صبح .
ساقی آهسته رخ ازخاك بی‌خم گیرد . چشم مخمور گشاید .
موی آشفته سرسینه لرزان بدواند . نرم‌نرمك بخرامد .
در میخانه گشاید . که : کیانند ؟
صبوحی زدگانند ؟ ویا مغبچگانند ؟؟..



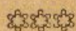
می‌خم میجوشد. ازدر وبام بمیخانه ملائك‌ریزند
همه باوجد وسرور، حوریان رقص کنان ساقی‌حیرت زده‌را
بطرب میآرند. شبنم می‌بسر میزدگان میپاشند
ملکی خوش‌سیما، بال زرینش‌لرزان زنسیم.
شعرمیخواند وبرند پریشان احوال، میشود او نزدیك.
حوریان چنگ زنان پاسخ اومیگویند، ملك نیکوروی
سرنهد برگوشش . گویدش بین که بخم ،
چه گذشته است زپیش ..



می‌خم میجوشد . اندران پیدا گردد .
دل خونین شدئی مسکن عشق . بازی میجوشد ،
آید ازآن بوجود ، پنجه‌ئی پرقدرت .
گل خم را بمی آلوده کند ، سازد ازآن ناگاه ،
شکل یك پیکرمرد . نمی ازمی زندش باردگر ،
دمدش یکدم گرم ، آیدآدم بوجود .

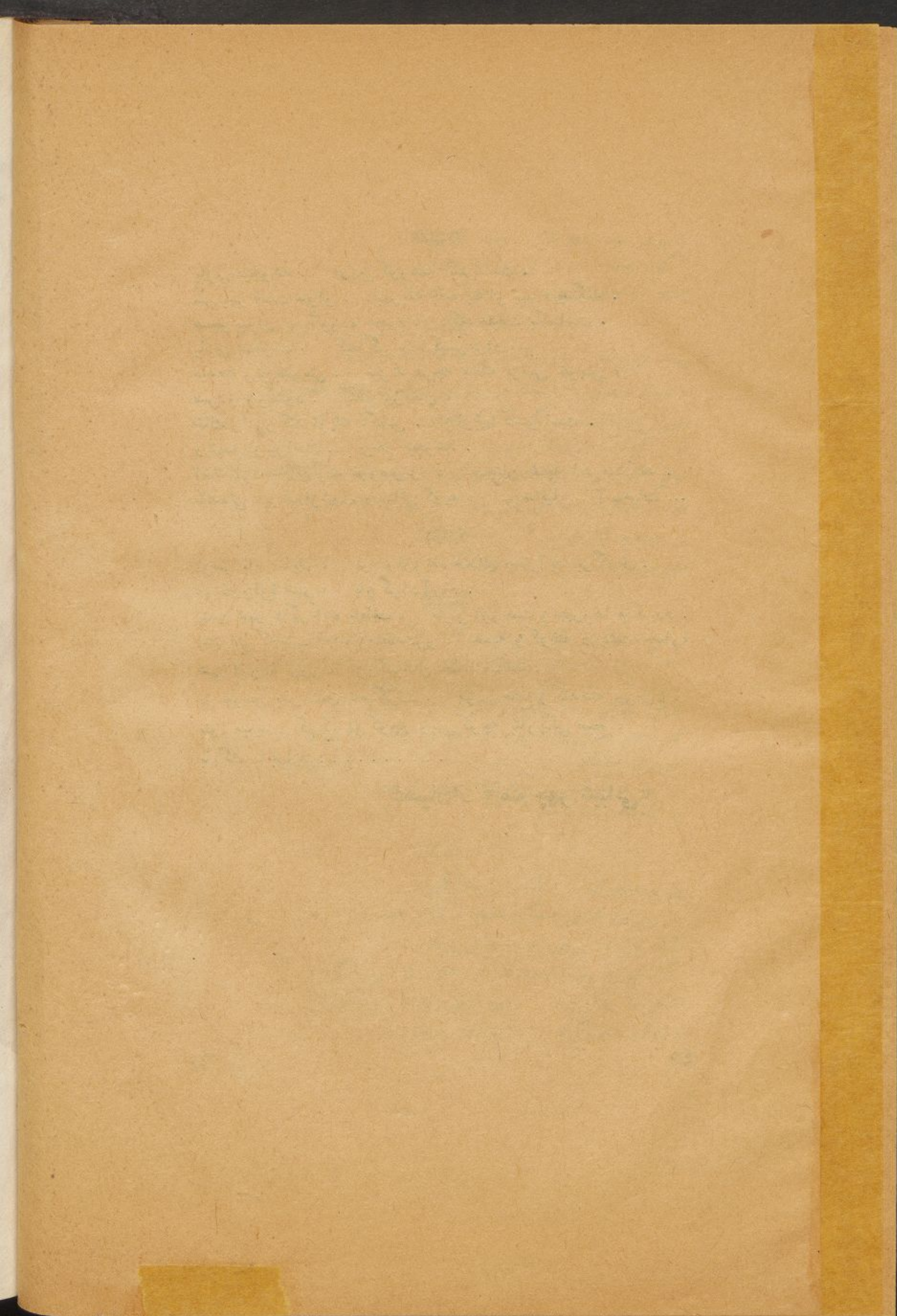


بازی میجوشد .   مردی کورهمه تیغ بدست .
سر بسر اسب سوار .   بهریك قلعه پندار بهم میجنگند .
همچو پیران بهم آورده هجوم ،   که حقیقت بکجاست .
بازی میجوشد .   کیماگر پی اکسیرمراد ،
میدهد رنج بخویش .   میزند هرچه محك برمس خویش ،
مس او زر نشود .   بندهٔ پیرمغان ،
خاك را زر کند از یك نگهش .   نظرش اکسیر است .
وینهمه از پیراست .   می‌خم میجوشد .
اشك از دیدهٔ آن رند فرومیریزد .   همچنان غنچه لبش میشکفد .
خنده‌ئی میزند ازشوق و بساقی گوید :   – ساقیا ... آب‌حیات ...



ازسر بام اتابك ،   نرم ولرزنده صدای دهل آید برگوش .
در دروازهٔ شهر ،   باز گردد آرام .
بندی شهر دگرباره بلطف ،   پایش اززحمت زنجیرها میگردد .
اشترانی که بشب آمده‌ازمقصددور ،   خسته و کوفته در پشت حصار ،
شبی اورده بروز ،   زنگهاشان بصدا میآمد .
پل چوبین بسرخندق تامیگردد .   مؤذن صبح زگلدسته چومرغ ،
بنوا میاید . کم کم از کوچه وپس کوچه بتاریکی صبح ،
بانگ پا میاید ....

عصیان از «منوچهر شیبانی»



هیئت تحریریه

شیروانی - غریب - ضیاء پور - شیبانی

حق اشتراک	۱۲	شماره	۱۰۰ ریال
	٦	»	۵۰ ریال

دفتر مجله و

(انجمن هنری خروس جنگی)

انتهای یوسف آباد - خیابان تخت جمشید - آتولیه ضیاءپور

قیام ایران ماهانه
صاحب امتیاز حسن صدر
هدف ما بالا بردن سطح معرفت عمومی است

زیر نظر انجمن هنری:

خروس جنگی

شماره اول

بها ده ریال